

کتاب بهارستان للجامع
 احمد چغان فارسي

آيا صوف

۲۸۱۲

۱



F 811

المعظم
قد وقف هذه المخطوطة
ملك الشرق واليمن حاكم اليمن
السلطان السلطان
محمود خان وقفا على
أحمد شيخ
الشيخ



چو مرغ امر فنی با پله ز آغاز
نزار نیس روی حمد آید به پرواز
بمقصد ناپسیده پر بریزد
فتنه ز اینسانکه دیگر بخیر
نزار داپستان حمد و ثنا
میزبان مرغان بهارستان
عشق و وفا که از منابر اعصاب
فضل و احسان بحسن اصوات
وطیب الحان علی الدوام خوانند
و بمسامع حاضران قدس
و بجوامع ناظران انیس
علی مآلشور و الاغوام رسانند
صانع را که کلستان سپهر
باشد از کلین صنعتش و رقی
یا بود بهر ثنا خوانانش
یرنثار در و کوهر طبعی

دستاران سرود تکیه و در و دماز کلوی غنچه لبان بستان
فضل و جود که مطربان بزم شهود و مفتیان عشرت خانه و
وجود اند **ه** بر کل روضه ابلاغ که مست
این کل باغ زرویش و رقی
نیست نذا و راق چمن غلزا
بخرا و صاف جمالش پستی
و علی صحبه و اله المتقین من سکون علومه و احواله **آ** بعد نموده می آید
که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف
عصره الله یفضیه الی التلطف و التأسف با موخن مقدمات کلام
عرب و اند و خن فواید فنون ادب مشتغال نموده پوشیدن
نماند که طفلان نوپسیده و کودکان رنج نادیده را از تعلیم مطلق
که مانوس طباع و مألوف استماع ایشانست بردن با روشنی
و بر خاطر غبار دوششی می نشیند از برای تطف سرور خاطر و کاهی
از کتاب کلیشان که از انقاس متبه که بشخ نامدار و استاد بزرگوار
مصلح الدین سعدی شیرازیست علیه الرحمه و الرضوان **مثنوی**

ز کلبستان که روضه بهشت . خار و خاشاک او بیهیست
 بایهایش بهشت را در ما . فیض ده قصههاش کوشا
 نکتهایش نهفته در پرده . رشک حوران باز پرورده
 دلکش اشعار او لب اشجار . از غم لطف تنها الا نهار
 پطری چند خوان می شد در آن شان در خاطر آمد که تیرگان با نقاش شریف
 و تبعالا شعار اللطیفه در قی جذبران اسلوب پخته شود و جوی
 بران پرداخته گردد و تا حاضران را دایستانی و غایبان را زار معانی
 و چون این معنی انجام سید و این صورت با تمام انجامید **قطعه**
 باخود کفتم پیازم زیور این عروس . تا بچشم خواستگارانش نماید زین
 گفت در مای شای شهریار کامران . نصرة الدینا معزاله کشف الحافین
 اختبر جلال کومه درج شرف . شمع بزم دوده تیرور خان سلطان حسن
 آسمان قدری که خون خور حال در آن جهان . باشد از چشم عنایت دیدن او رافض
 دینان در دمه خود دشمنه جان خلق . کی پسندد وجود او در دمه خود عارین

اعانه الله تعالى انصاره و ضاعف اقتدانه و ادام اولاده الکرام
 تحت ظلال ملکه و سلطان . و ایام کافه الانام فی کف عدله و احسانه
 کلبستان گرچه سعدی گردیزین . بنام سعد بن زکلی تماش
 بهار پستان من نام از کسی یافت . که باشد سعد بن نسک غلامش
قطعه گذری کن برین بهار پستان . تا بهیسی در کلبستانها
 و ز لطایف بھر کلبستانی . رسته کلهامیده ریگانها
 و ترتب این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاده است مرروضه
 بهشت آمین شمل رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین **بقره**
 از پایال باد خزان پرم دگی . و نه ریاحینش را از دست برد و افش
قطعه رسیده مرغارش بر جوانب . سگفته لاله زارش در نواحی
 ز شبنم لاله را خوی بر بنا کوش . ز باران غنچه رامی در صراحی
 غمیر الدمع من عین السواقی . کشیر الضحک عن ثغر الاقاقی
 اشارت می کند ز کپس که می نوش . فان العفو للذات ماحی

سحرسم که از لطف اشارت **کند** پر سرگاز امبا **کند**
 التماس از تاشایان این ریاض خالی از ملاحظه اعراض و خاشا
 مطالبه اعراض **آنکه** چون بقدم استقام بر اینان بگذرند و نظر
 اعتبار درینها بکنند **باغبانرا** که در تربستان خون جگر خورده
 و در نیت ایشان جان شیرین بر لب آورده **بدعاسی** یاد کنند
 و بشناییش **دکرا** داند **قطعه** هر کس ز نیکی جان زین زده در دستان
 در سایه نشیند یا میوه بخشد **آن** که پیش کرد آیین حق کداری
 راه کرم سپارد و رسم دعا کند **کوید** که بن جانی کس روضه ساخت یا بار
 سمان از خدا پرور خود تنه نشیند **جوراه** او پیوید و وصل او بخوید
روضه نخستین در نشر یا حین چند از بساتین دور بینان راه هدایت
 و صدر نشینان بارگاه ولایت **سند الطایفه حید بغدادی قدس**
 میگوید که حکایات المشایخ جند من جنود الله **یعنی** سخنان مشایخ در علم معرفت
 لشکریت از لشکریهای خدای تعالی **بکشور** مرد دل که عنان عزمت تابند

مخالفان نفس و سوار روی در نه میث یا بد **قطعه**
 هجوم نفس و سواکز سپاه شیطان **جوزور** بر دل مرد خدا پرست آورد
 بحر جنود حکایات رسما یازا **چه** تاب آنکه بران ده زبان بگشاید
 خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه و سلم خطاب می کند که **کَلَّا نَقْصُ**
علیک من انبار الرسل ما ثبت به فوادک **یعنی** بر تو میخوانیم قصهها
 پیغمبران تا دل تو ثبات کند و انیم بر آنچه هستی در آن **قطعه**
 جو صورتی بدلت سپازی زارادت است **ز نفع** صور دم عاشقان جانی شده
 و کر شود مثل زلزل ز جنبش طبع **بشرح** قصه صاحب لاشانشده
سرمه رضی الله عنه اصحاب خود را وصیت کرده است که از سر
 پیری سخنی یاد گیرید **و اگر** تو ایند نام ایشان را یاد دارید تا بهر **باید**
رباعیه آنی تو که از نام تومی بار عشق **وز نامه** و پیغام تومی بار عشق
 عاشق گردد سر که بگویت کز د **آری** ز در و بام تومی بار عشق
 در خسته است که خدای تعالی فردای قیامت با بنده از مفلسی و بی مایگی

شرمند کوی که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محلت می شناسد
 گوید آری می شناسم ختم فرمان رسد که ترا بوی بخشدم **قطعه**
 قد من در صف عشاق تو زان گشت . که زخم کام ارادت بقامات وصول
 در دلم نقش شن نام که ایان در . بس بود نامه اعمال مرا مهر قبول
پیه سقطی قد سپس خید را کاری فرمود بموجب دلخواه می بران
 قیام نمود کاغذ پان بوی انداخت در وی نوشته که **شعر**
 پیامت حاد یا بجد البادیه . ابکی دماید ریک مایه بکینی
 ابکی خدا را ن تعارفی . و تعطی حسبی و تحسینی
رباعیه خون میگیرم از توجه بهان دارم . که بهر تو این دو چشم گریان دارم
 سر خند دلی ز وصل شادان دارم . صد داغ بران ز بیم بهان دارم
و هم خید قد سپس گوید که روزی بخانه پسری در آمدم بدل این بیت
 میخواند و می گفت : لانی النهار و لانی الیل لی قدی . فلما بالی طال الیل ام
ترجمه نی شب تهنه روز از ناله و آه . خواهی شب من در از خواهی کوتاه

حلاج را قد سپس پرسیدند که مرید کیست کف مریدانست که از
 تخت باز حضرت حق را نشانه قصد خود سازد تا بوی ز رسید
 چیز نیار آمد و به چکس نبرد از در **رباعیه** بهر تو بیه و بحر شتافته ام
 تا مون بریده کن بشکافم . از سر چه سیده پیش رو مانده ام
 تاره بحریم وصل تو یافتنم **ابو ناسم صوفی** قدس بن کشفه است کوه
 بنوک پیوزن از بنج کندن آسانتر است که ردیت که از دل می کنند **قطعه**
 لاف بی کبری من کان از نشان می . در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان تر است
 وز درون کردن برون آسانتر است . کوه را کندن بسوزن از زمین آسانتر است
ذوالنون قد سپس پیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت
 از بهر چه آمد که علم اولین و آخرین بیا موزی آنرا روی نیست آه
 خالق داند . و اگر از جهت خالق آمد که او را جویی آنجا که اول کام گرفتی
 او خود آنجا بود **رباعیه** زمین پیش برون خویش پنداشتم
 وز غایت سیر خود کان داشتم . اکنون که ترایا فتم آسین دافتم

کاند ر قدم نخست بکداشتمت . گوید که او با جویند خود سیم است
 دست وی گرفته در طلب خود می تازاند **ربا** آنکه نه نام بدست مروارید
 دست بگرفته مراد عقب خویش گشتن . او پست دست من پانزهر جا که رو
 پای کوبان پیش می روم و اشکان **فضیل عیاض** قد پسنه گوید که من
 حق سبحانه و تعالی را بد رستی پرستم که نیستم . بعضی ازین
 طایفه را پرسیدند که سفله کیست . گفت آنکه حق سبحانه و تعالی را بریم
 و امید پرستد . بس گفتند تو چون پرستی گفت مهر و دوستی وی مرا
 بر خدمت و طاعت دارد **رباعیه** جاناز در تو دور توانم بود
 قانع بهشت و حور توانم بود . پسر بر در تو بگم عشقم نه بزد
 زین در بگم صبور توانم **قطعه** کی شود سوز قیلت گشته زین خاک
 ز آنکه این آتش ز جان روشن او خاست . چون تواند عاشق از طوق فایت پر
معروف کرخی قد پسنه گفته است که صوفی اینجا همانست تعاضی
 میمان بر میسر بان جفاست . میمان بایده که باد بود و مستطهر

چون تواند عاشق از طوق فایت پر
 ز آنکه این آتش ز جان روشن او خاست

نه متاضی **بایزید** راند پسنه پرسیدند که پست که نام است
 و فرض که نام گفت سنت ترک دنیا است و فرض صحبت مولی **شوی**
 ای که در شرع خداوندان حال . میکنی از پست و فرض هم سوال
 سنت آمد رخ ز دنیا تا فتن . فرض راه قرب مولی افتن
شبهی راند پسنه شوی در پیه افتاده بود به بیمارستان
 بردند جمعی بنظاره وی رفتند پرسیدند که شما کیانید گفتند که
 دوستان تو سنگ برداشت و برایشان حمله کرد جمله بگریختند
 گفت باز آید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند
 و از سنگ بجایشان پیریزند **قطعه** آنست دوستدار که هر چند دشمنی
 بیندزد دوست پیش شود دوستدار . بر پیر نه از پنگ ستم گر خورده
 کرد دبنای عشقش از آن سپور . و ستم از او آرند که وقتی بیمار
 خلیفه طبیب تر سایی بمعالجت او فرستاد از او پرسید که خاطر تو
 چه می خواهد گفت آنکه تو میسلان شوی گفت اگر میسلان شوم

تو نیک می شوی و از بستر بیماری بر می خیزی گفت آری
ایمان بروی عرضه کرد و وی ایمان آورد و شبلی از پسر
برخواست و در وی از بیماری اثری پس مرد و پیش خلیفه رفت
و قصه باز گفت خلیفه گفت پنداشتم که طبیب بش بیمار پش
من خود بیمار بش طبیب فرستاده ام **قطعه**
هر کس که از بجم محبت مریض شد . داند طبیب خویش تقای حب
چون بر سرش طبیب پستی قدم . بخشد شفا ز علت پستی طبیب
سہل بن عبد اللہ رحمہ اللہ می گوید کہ سر کہ بامداد کند و تمث
او آن باشد کہ جو خورد دست از و بشوی **قطعه**
سک خیزد بامداد از خواب نبود درش . جو خیال خورد از و آیین بیداری محوی
و آنکہ شوید دیت جو از پسر کشد . تا بخوان سفرہ اردیت دست از و بشوی
ابو سعید خدری رحمہ اللہ علیہ گوید در حال رادت محافظت
سروقت خود می کردم روزی در بیابانی در آمدم و می رفتم

از تقای من آواز جیزی بر آمد خود را از التفات بدان و چشم خود را
از نظر بر آن نگاه داشتم ناگاہ بسوی من آمد چون من نزدیک
شد دیدم کہ دو سبع عظیم بردوش من لا آمدند من ایشان
نظر نکردم نہ در وقت بر آمدن و نہ در وقت فرود آمدن **قطعه**
کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقہ . آنکہ دارد در و یک رنگی درین کاخ دو
کمیلد سرشته سرش ز یاران کربفرض . رہ برو کہ در یکسو شیر و دیگر سپونک
و سم وی کشته است فدای پس کہ سر کہ گمان برده کہ بکوشش
توان سید جز راہ آرزو نہ پمودہ **رایعہ** از رخ کسی بکنج وصل رسید
وین طرفہ کہ بی رخ کسی بکنج نرید . کہ پس کہ دوید کور گرفتہ دست
لیکن گرفت کور جز آنکہ دوید **ابو الحسن نواری** فدای پس کہ کوید
سر کہ خدای تعالی خود را ز و پوشانین . میج دلیل خیر او را بد و نرسانین
چون لبہ ما ز پرده رونمایید . کس نتواند کہ پرده ز و بکشاید
در جلہ جهان نشود باکی نیست . آنجا کہ شے جلوه جمال آراید

ابوبکر و ایطلی فد پیسنه گوید انکه گوید نزد یکم دور پیست
 و انکه گوید که دورم به پستی خود در پستی او ستور است **قطعه**
 سر که گوید که بان جان جهان دیکم . باشد آن دعوی نزدیک او از روی
 و انکه گوید که از دورم و آن دوری . مست در پر تو نزدیک او پیش روی
ابوالحسن و شبنی فد پیسنه گفته است که در دنیا هیچ چیز
 تا خوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای عوض یا غرض باشد
 عاشق که ز بجز دوست دادی . یا بر در وصلش است دادی خواه
 تا پس تر از و پس بود در عالم . کرد و پست بجز دوست مرادی خواه
ابوعلی و قاق فد پیسنه گویند که در لغز عمر جندان در دروی بدید
 چیده بود که سر و زیبا م بر آمدی و روی با قباب کردی و کفشی
 ای پس گردان ملک امر و زبون که رانیدی بسج جای بر انداخت
 این حدیث تافتی و بسج جای از زیر و زبر شد کان این واقعه
 خبر یافتی هم حنن می گفتی تا اقباب فرو شدی **رباعیه**

ای که نیست چون تو عالم کردی . زین ره رویم به بخش راه آوردی
 امروز که دیدی کاندز عشق . برخ بودش کردی در دل دردی
بشخ ابوالحسن و قانی فد پیسنه روزی با صاحب خود
 گفت چه بهتر بود کفشد شیخا هم تو بگوی گفت دلی که دردی
 هم یاد کرد او بود **رباعیه** دارم دلکی که با سر اندیشه خواست
 جز یاد تو بر صفی خاطر نگاشت . یاد تو جان فرو گرفت شک و
 کنجای بسج چیز دیگر که داشت **از بشخ ابوسعید ابوالخیر و پیسنه**
 پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سپهر داری نهی
 و آنجس بر تو آید بختی **قطعه** خواستی که بصوفی گری از خود بر
 باید که سوا و سوس از سپهر نهی . و آن چرخ که داری بکف از کف نهی
 صد زخم بلا خوری و زانجا بختی **رویم بختی** فد پیسنه گفته است
 جو اندر دی آنست که برادران خود را معذور داری در ذلتی که
 از ایشان واقع شود و با ایشان جان معامله کنی

که از ایشان عذر بایست خواست **قطعه** جوانمردی دویزه است ای جوانمرد
 بسویم کوش کن تا گویند ریش . یکی آن کز رفیقان در کداری
 اگر خطه بنی صد کم و کاست . دوم آن کز تو ناید بسج کاهی
 جان کاری که باید عذرشان **بشر حافی** را فدای حسن مردمی دید
 گفت چون نان بدست آرم ندانم که بکدام نان خورش خورم
 فرمود که نعمت عافیت را فرایا دار و از آن نان خورش خویش انکار
 جوان جنگ نهی بشویش داری . که روح را دهد از خوان فقر پروری
 بنان خورش شود طبعش از مال . جو ذکر عافیتش نیست بیجان خورش
شقیق بن علی فدای حسن گفته است به پر میر از صحبت تو انگریز که
 چون دلت بد و بیوند گرفت و بداده وی خو پسند شد
 پروردکاری کز نشی غیر خدای **قطعه** کرد آمد تو انگری با تو
 به روزی بد و مکن بویند . بمیکی را کفیل خود شمای
 مدبر را خدای خود پسند **یوسف بن الحسین** فدای حسن

همه نیکو بها در خانه ایت و کلید آن تواضع و سروتی
 و همه بد بها در خانه ایست و کلید آن مایه و منی **قطعه**
 جمعت خیر همه در خانه نیست . آن خانه را کلید غیر از فروتنی
 شر تا بدین قیاس یک خانه نیست . و از آن کلید نیست بخرمایی بدین
 نان احتیاط کن که لغوی ز راه خیر . خود را بمعرض تلف و شر نیکنی
پیمون مجب فدای حسن گفته که بنده را محبت خداوند صاحب
 نسازد تا نشانی بر همه عالم نیکنند . گر کند جای بدل عشق جمال از لث
 چشم امید بجزان بهشی نهی . کی پسند شود مهر جمال از لث
 تا بر آفاق همه تهمت زشتی نهی **ابو بکر و راق** فدای حسن گفته است
 اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدورات
 کرد کاری و اگر گویند بیشه تو چیست گوید اکتساب مذلت
 و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید بخت حرمان کز ثانی **قطعه**
 اگر پرسد طمع را کت پدر کیست . بگوید شک در اقدار الهی

و کرکویی که کارت چیست گوید . بخواری از لیسان کام خواهی
 و رش پرسی ز خشم کار گوید . بختهای حومان غمگامی
ابراهم خواص فد پس کشته است رنج مکش در طلب آنکه در
 ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن نیت احکام آیهست از او مر
 قسمت رزق زازل کرده اند . چندی رزق پر کند کی
 فایده زندگیت بندگی است . پیر مکش از فاعل بندگی
ابوعلی رودباری فد پس کشته است تنک تیرین زندان با شمشیر
 اشد است **قطعه** . کرجه زندانیت با صاحب لان
 سبکجا بوسی ز وصل نیست . بسج زندان عاشق شمشیر
 تنک ترا ز صحبت انبیا نیست **شیخ ابوالعباس قصاب** رحمه
 الله علیه درویشی را دید که جامه خود را می دوخت مر درزی که
 راست نیامدی بکشادی و باز بدوختی شیخ فرمود که آن بت نیست
 صوفی که خرقة دوزیش را زار نیست **کرنجیه** بفرمیزند خوش کار است

و جنبش طبع دست او چنانند . **مرنجیه** ورشته شدنش و زمارش
حضری فد پس کشته است الصوفی فی الدین لایو بعد بعد
 عدم و لایعدم بعد و بوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود
 طبعی خود فانی شود دیگر بدان باز نکرد که الفانی لایرد و
 بعد از آن چون بوجود حقانی و بقا بعد الفنا مستحق گردد دیگر فانی
 خوش آنکه جویند کشت این نقش مجاز . دیگر بوجود خویشتن نماند باز
 زان پیش بوجود یافت آن یار . جاوید برود در عدم کشت فراز
خواجه یوسف حمدانی فد پس وقتی در نظامیه بغداد وعظ
 میگفت فیهی معروف باین السقا بر خاست و سله پر سید
 کف بنشین که از کلام تو رای که کفر می آید و شاید که مرگ تو نه بزین
 اسلام بود و بعد از مدتی آن فقیه نصرانی شد و بنصره رفت **مر**
 مر که بنی که بسج و رش فقر او را . در صف زنده و لان نام بارشاد
 باد دعوی بسج و مبرای خواجه ساد . که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

خواجہ عبدالجبار تقی عجد دانی قدس روزی درویشی پیش
گفت اگر خدای تعالی مرا محبت کرد اند میان بهشت و دوزخ
من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مرد نفس است و دوزخ
مرد خدای تعالی خواجہ سخن او را رد کردند و فرمودند که بنده
با اختیار چه کار سر کجا گوید و رویم و سر کجا گوید با شن بشم
کار بی اختیار خواجہ مکن . ای که داری به بندگی افتد
هر کجا اختیار خواهد بود . بند کار با اختیار چه کار
خواجہ علی رامینی را قدس پیش گفتند که ایمان چیست گفت کردن و پو
نه که ایمان ترا کردن و پو نیست . بایان قول پسندیده از و پسند
حاصل یعنی آن کند و پو چیست . یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوسته
خواجہ بہار الدین نقش بند قدس پیش پرسیدند کہ پسند
شما بچا سر فرمودند کہ از پسند کسی بچا بی نمی پسند
از دل و عصا صدق و صفای . از پسند بجز بوی ریائی پسند

۱۱
سر دم بچا رسد مگو پسند . گز پسند بچا کسی پسند
روضہ دوم در ترشح شقایق و قایق حکم کہ بر شحات
گرم در زمین قلوب حکما و اراضی خاطر شان غا پسند و
بشرح و بیان مطاوی و فائز ایشان آرا پسند فاین حکیم
کسی را گویند کہ حقیقت جبر را بدان قدر کہ تواند بداند و عمل
بمقتضای آنچه بعمل دارد ملکہ نفس خود کرد اندر با عیت
خوش آنکہ ترک خطائی بکنی . تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و مرجہ بتوانی . دانی پس از آن مرجہ بدانی بکنی
حکایت اسپنذر در اوان جهانگیری بیکلہ تمام حصاری
بگشاد و بویرانی او فرمان داد . گفتند در اینجا حکمی است
دانا . و بر حل مشکلات توانا . ویرا طلب داشت . شکلی دید
از قبول طبع دور . و طبع اہل قبول از و نفور . گفت این
چہ صورت غریب و میکمل میباید است . حکیم بر آن سخن بر آشفت

و خندان خندان دران اشفگی گفت **قطعه**
طفه بر من من بصورت شست ای تهی از فضیلت انصاف
تن بود چون غلاف جان بشیر . کار شیر می کند نه غلاف
دیگر گفت هر که اخلق با خلق نه یکوست . پوست بر بدن ندان پوست
کسی که با همه کس خوی بدکار برد . همیشه در کف صد قصد میجویش
مرو بشتی که زندان مقام او کرد . که پوست بر تن بد خویش زنده است
و دیگر گفت حسود همیشه در نخپشت . و با پروردگار خود تیره
پس چ . سرجه دیگر از او دوی پیچند . و سر چه
نه نصیب وی دل دران نبند **قطعه** اعراض است بر احکام جهاندار حکم
عادت مرد حسد پیشه که خاکش بد من . سرجه میزد بجف غیر فغان دارد
که چرا داد بوی بی سبب از آن بمن . دیگر گفت خود مندان کریم
مال برد و پستان شمارند . و بی خسران لیم از برای دشمنان بکارند
سرجه آمد بدست مرد کریم . همه در پای دوستان افتادند

۱۵
و آنچه اندوخت سفلطیع لیم . بعد مرگ از برای دشمن ماند
دیگر گفت با خسران در نعل و پیوس و یختن . آب روی
بزرگی ریختن است . و غبار ذلت و خواری اینکختن **قطعه**
ای که بر سفله می دری جامه . نام ترسم بکرکیت برود
مشو افسوس پس شسته با خود . ورنه نرسد بزرگیت برود
دیگر گفت هر که شیوه مشت زنی برد پست گیرد در لکد کوب
زیر دستان میسر **قطعه** دلاکوش کن از من این بکنه خوش
که ماند است در گوشم از نکته دان . که هر کس کشید تنگ ناهم بران
شود کشیده تنگ ناهم بران . چون پکند کوش خوداران
جوانه حکمت پر یافت . دمانش را چون کوش خود پر جوانه ساخت
و عنان از خوابی آن حصار بر تافت **حکف** فریدون که در زمین
شفقت جز تخم نصیبت نکشت . بفرزدان خود این توقع نوشت
که صفحات آیام صفحه اعمار است . دران منوید جز آنچه نهمین

اعمال و آثار است **قطع** صفی در بود و قدر عمر خلق
 این چنین گفت خردمند جواندیشگاه خرم آنکس که درین دفتر پاک از خلق
 رقم خیر کشید و اثر خیر داشت **حکف** یکی از حکما گفت چهل دفتر
 در حکف نوشتم و بران منتفع گشتم چهل کلمه اختیار کردم
 از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم و آن
 یستم آنجه می طلبیدم **اول** آنکه زنا نرآجون مردان محل اعتماد
 مکن زیرا که زنی که از قبیله معتدیان آید از آن قبیل نیست که
 معتمد ریشاید **قطع** عقل زن ناقص است ریش نه
 سرگزش کامل اعتقاد مکن که بدست از وی اعتقاد مکی
 و رنمور روی اعتماد مکن **دوم** آنکه بآمال مغرور مشو اگر چه
 بسیار بود زیرا که بآمال حوادث روزگار شود **رباعیه**
 مغرور مشو بآمال چون بی خودی زیرا که بود مال جوار گدازان
 ابر گدازان اگر چه کوسه بارد خاطر نهدم و خردمند بران

بی میزان

سیم آنکه اسرار نهان خود با هیچ دوست در میان نهد
 زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد و بدستنی بدل
 ای بسه سری کش از دشمن نهفتن است به که در افشای آن دوستان کم دم
 دیده ام بسیار کز سیر پر گزنها دوستان دشمن شوند و دوستها
چهارم آنکه خبر علمی را فزاینده که بتسرک آن بزه مند میری
 از فضول مگیر و آنچه ضرور نیست در آن آویز **قطع**
 علمی که ناکزیر تو باشد بدان گری و از اگر و کزیر بود جست و جو کن
 و آن دم که حاصل تو بود علم ناکزیر غیر از علم بوجبان آرزو مکن
حکف این مقنع گوید کتب خانه حکما سند را بر صد شری
 ملک ایشان استدعا اختصار کرد و چهار شنه بار آوردند بکار
 استند عابهار کلمه قرار گرفت **کلمه اول** در دلالت بادشاهان
 بعد الف **ب** جو کرد شاه عالم عدل میشه شود آسایش کنی میشه
 جونا لبی دلی از سینه ریشی بود یک پر زینش طکم کیشی

زنی

خلاصی راز دسریج درج . ز شامان عدلی ماید در هیچ
کلمه دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری
 تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود . جو جوکاری حاصل آن گشته کی کند
کلمه سیم در محافظت صحت ابدان که تا کرپنه نشوند . دپش
 بطعام نیارند . و چون بخورند بیش از آنکه سیر شوند .
 دپش از طعام بدارند **باب عیت** آن به که ز اسباب طرب پریری
 وز تنک طیبیان دغل گیریزی . ناکشته تی معده بخوان نشینی
 زان پیش که معن پر کنی بزخی **کلمه چهارم** در نصیحت آنکه چشم از روی
 مکارکان دور دارند و روی از چشم نامحرمان پستور **قطعه**
 زن آن بود که بهر کس که نیست محرم . اگر چه مردم چشم است روی نماید
 بروی هر که نه جفت ویت گرجین . بود جو ماه فلک طاق چشم کشا
حکمت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند **کبری**
 گفته است که مرکز بشیمان نشد م از آنچه نکشته ام . و بپ گفته

از بشیمانی او در خاک و خون جفته ام **قطعه**
 خامش شبن که جمیع شپن بجاشی . بهتر ز کفتی که بشیمانی آورد
 از پیچید بهر بشیمان نشد کسی . بس فاش گشته سر که بشیمانی آورد
قیصه فرموده است که قدرت من بر ناکشته پیش از انپش
 که بر کفته یعنی آنچه نکشته ام بتوانم کفت و آنچه کفته ام نتوانم نهفت
 سر ج افشای آن بود دشو . با حسد یفان مگو با ساین
 کا بجه داری نهفت نتوان کفت . آنچه کفتی نهفت نتوان
خاقان حسن درین معنی سخن چنین رانن است که بسیار باشد
 که پریشان گفتن سخت تر باشد از پریشان نهفتن **قطعه**
 سر پیچید بهر که در خاطرافت . پیرت مکن بلوح بیان شگفتن
 ترسم شود غرامت اظهار آن . مشکل تر از دامت بوشین
ملک سنده برین گشته زبان کشاده است که حرف که از زبان
 من جسته است تصرف م از خود بسته است **قطعه**

بخردی راز را ز فاش نهان . مثل نیک بر زبان نرشد
کین جو تیر است مانع قضا . وان جو تیر است از گمان بسته
حکایت ملک مند خلیفه بغداد تحفه فرستاد سمراطیسی
فیلسوف بهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه
پای خاست که پیه خیز آورده ام که ملوک را بیاید و جبه
سلاطین را نشاید . فرمود که آن که امست کف **اول**
خضابی که موی سفید را سیاه کرد اندر وجهی که مرکز تغیر
نشود و سفید نکرد **دوم** معجون که سر خند طعام خورنده
کران نکرد و مزاج از اعتدال نیفتد **سیم** ترکیبی که بشت را
قوی کرد اندر رغبت مباشرت آورد و از تکرار آن نه ضعف
بهر خیزد و نه نقصان قوت خلیفه تامل کرد و گفت من ترا
ازین دانا تر کان داشتم و زیر کتر می پنداشتم اولاً آن
خضابی که میکوسی پیر مایه غرور و پیرایه کذب و زوراپست

پسیاسی موی ظلمت و سفیدی آن نواست . ز می نادان
کسی که در آن کوشد . که نور را بظلمت بوشد **قطعه**
ابمهی گو میکند موی سفید خود سیاه . از پی پیری جوانی را نمی دارد
پیش دانا یانکه در بند شکار دوشد . کی بود زراغ سیه را رونق باز سفید
و دیگر آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیلن چشم که طعام سیار
خورم و بان لذت گیرم چه اذ آن ناخوشه که بر لحظه بجایی باید
رفت که در و نادیدنی را باید دید . و ناشیندنی را باید شنید
و نا بوییدنی را باید بویید . و حکما گفته اند که پس کی بیمار سیست
در مزاج . و شراب و طعام از ماده علاج . نادان کسی که خود را
بختیار بیمار سازد و با ضطره را بیمار کند **قطعه**
گمی گسب اشتها خواجه . تا بان رخس در مزاج کند
وانکه آن را ز بخش خام . سر چه یابد بدان علاج کند
و دیگر آن ترکیب که فرمودی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون

و از قاع خسر دور است که خلیفه روی زمین پیش
دختر کی بدوزانو اید و چای بوسی نماید. ای ده لاف خرد چند بشو
کیسوی شاه و زنجیر خون جانی. چه جنون باشد ازین پیش که پیش زنگی
بنشیند بزرگان و کون جنانی **حکمت** در محلیس پری سپتن از
حکما آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و بزرگهر سخن بدانجا
سید که سخت ترین چیز با چست رومی کف پری و پستی
و ناداری و شکستگی سندی گنت تن بیمار باند و بسیار
بزرگهر کف نزدیکی اجل بادوری از چرسن عمل بقول بزرگهر آمدند
پس پری ز خردمند حکیمان گفت. سخن از سخنترین موج درین بحر غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه در. و آن دیگر گفت که ناداری و پستی
سومین گفت که قرب اجل و پیوستگی. عاقبت رفت ترجیح بسیم حکم حکم
حکمت حکیمی را پرسیدند که آدمی زادگی بخوردن شتابد گفت
تو اگر هر گاه که گرسنه شود. و درویش هر گاه که پیاده **قطع**

بخوردند که نه خانه تن. ز بیش و کمی رود در حسابی
اگر دارن من هر گاه خواستی. و گرنه دارم هر گاه کمی یابی
حکمت حکیمی با سر کف با مداد از خانه بیرون نیایی تا نخست
بطعام لب بخشایی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست
و اگر پسگی مایه خشک مغزی و پیکساری **قطع**
خوی خود را ز رون تیره کن. کز همه حلم و بردباری به
جون شود رون مایه آزار. رون خواری ز رون داری
جون کرپس نه باشی مرآش یا نان که بینی از طبیعت تو شست
و باشنا یان که نشینی طامعه تو در ایشان آویزد **قطع**
هر چه یابی بخانه از تر و خشک. به گزان تا حد شمع بخوری
باطعام کپان طمع نکنی. و ز عطای کپان طمع ببری
حکمت جون میزبان کنار خوان نشیند و خود را در میان
بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون

خوداشامی به که از خوان او . هر که گوید خوان مان من گشت
 پای خوان و دست از نان او . تره که بویستان خج و خوری
 خوشتر است از تره بریان او **حکمت** پنج چیز است که هر کس که
 دادند زمام زندگانی خوش در دست او نهادند **اول** صحت
 بدن **دوم** ایمنی **سیم** وسعت رزق **چهارم** رفیق شفیق
پنجم فراغت . هر که از این محروم گردند . در زندگانی بروی
 برآورند **قطع** پنج میسر سبب زندگانی خوش
 باتفاق حکیمان شمرده اند . فراغ و ایمنی و صحت و کفایت معاش
 رفیق خوب سیر محمد مکنو اطلاق **حکمت** هر نعمت که بمرکز و ال بزرگ
 آنرا خردمند در حساب نگیرد و عمر اگر چه دراز بود و چون مرگ
 روی نمود از آن درازی جسد . نوح سزار سال در جهان
 بسر برده است . امر و زنج سزار سال است که مرده است
 قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از بیم زوال بر کرانه **قطع**

بزرگ مرد مردان نیست . کرو جانت بود جا و مید پر
 نسیم و زر که جوی کورت شود . بمانت بگویند بر سپهر کور
حکمت بزرگ جهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر گفت
 آنکه پاکیزه کنان از وی ایمن باشند و نگاه کاران از وی سست
 شاه آن باشد که روشن خط و بجز بود . نیکو از حال از و نیکو بد از ابد بود
 حجاج را گفتند از خدای تعالی ترس و با مسلمانان ظلم مکن
 بر مشر برآمد و وی بغایت فصیح بود گفت خدای تعالی مرا
 بر شما مپسند کرده است اگر من میسرم شما بعد من از ظلم نخوا
 رست بدین فعل که شما راست خدای تعالی را جو من ندکان
 بسیارند اگر بیهوشم کمی بزار من باید . خواستی شاه عدل کند عرش را
 در کار خود که معرکه گیر و داری . شاه عینه است و سرجه یعنی منی اندر
 پرتو فکنده قاعده کار و بار **حکمت** پادشاهی از حکمی طلب نکند
 گفت از تو مسئله بپرسم بی نفاق جواب کوی زر را دو پستر

میداری یا خصم را کف زر را کف جو نیست که آزا که دو پسر
میداری یعنی زر را اینجامی گذاری و آنچه دو پست نداری
یعنی خصم را با خود میبری شاه بگریست و گفت نیکو بنی
دادی که همه پند ما درین در پیش . نه از کونه خصومت کنی بخل جهان
ر بس که در سوس بزم آرزوئی . تراست دوست زر و سیم و خصم صا
که کیری از کفش آزا بظم و جیکه کری . نه مقتضای خود باشد و نتیجه عقل
که دوست را بگذاری و خصم را بیری **حکایت** اسپکنز یکی از کارا
از عمل شریف عزل کرد و عمل بیسن بوی داد روزی آن مرد
بر اسپکنز درآمد کف چگونه می بینی عمل خویش را کف
زندگانی باد شاه در از باد نه مرد بعمل بزرگ و شریف کرد
بلکه عمل بس در بزرگ و شریف شود در هر عمل که هست نیکو
سیرتی میاید و داد و انصاف اسپکنز را خوش آمد و عمل
ویرا بوی داد **قطعه** بایست منصب بلند بکوش

بفضل

تا بفضل و سر بلند کنی . نه بمنصب بود بندی مسرد
بلکه منصب شود ببرد بلند **حکمت** سه کار از سه گروه زشت
شدی از پادشاه . و سه ص بر مال از دانا یان . و بخل از
توانگران **قطعه** . این سه کارست کشکار و زشت
از سپه پس خامه نگارن . تند خوئی پادشاه قوی
حوص دانا و بخل دارن **حکمت** حکیمان گفته اند جهان بعدل
آبادان کرده بجور ویران شود و عدل از ناصیت خویش
سزا فرسنگ روشنائی نکشد . و جور از جای خود
بزار فرسنگ تاریکی دهد . بعدل کوش که صبح آن طلوع کند
فروغ او برود تا سزار فرسنگی . ظلام ظلم جو طامر شود براید پر
جهان تیرگی و تنگ عیشی و تنگی **حکایت** درویش قومی بپادشاه
صاحب شوکت طریقه اختلاطی و سابقه انبساطی داشت روزی
از وی نسبت با خود کرانی تفرس کرد سه خند تجس نمود

کنی بپوند

بجناکه

جز کثرت تردد و بسیاری آمدن از بسبی نیافت دامن
از اخلاط او درجید و بساط انبساط از او نور دید روزی
آن پادشاه را با وی در مری اتفاق ملاقات افتاد زبان
بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بگری
و قدم از آمد و شد ما در کشیدی کف موجب آنکه دانستم که
از پسب نا آمدن سوال که از حبه آمدن اظهار ملال **قطعه**
درویش گفت آن توانگر چرا . به پیشم بس از دیر ما آمدی
بگفتی چرا ما مدی پیش من . بسی خوشتر است از چرا آمدی
روضه سیم در بیان شکستن شکوفای باغستان حکومت
و ایالت که مضمون میوه های نصفت و عدالت **فایده** در وجود
سلاطین ظهور نصف و عدالت است نه ظهور نصف عظمت
و جلالت نوشیروان آنکه از دین پیکانه بود و عدل
و راستی یکانه لاجرم سر در کاینات علیه افضل الصلوات

تغافل کنان میگفت و لدت آنانی زمن السلطان العادل
بسمه که در عهد نوشیروان . برخ کشت چشم و چراغ جهان
می گفت از ظلم از آن سپاه . که در عهد نوشیروان داده ام
به خوش کف آن ناصح بخواه . بکوشش دل آن پیکار شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن . پی از مون عدل را پیش کن
اگر عدلت از ظلم ناید سره . و گریان پا در رخ ظلم نه
و در تواریخ جهانست که پنج سال سلطنت عالم بکبران
و معان تعلق داشت و این دولت در خاندان ایشان بود
ریر که بار عایا عدل میکردند و ظلم روانی داشتند در خیر
که خدای تعالی بداد و علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را
بگوی که پادشاهان عجم را بد بگویند و دشنام ندهند
که ایشان جهان را بعد از آبادان کرتا بندگان من زندگانی میکنند
عدل و انصاف دان بگفرونه بن . آنچه در حفظ ملک در کار است

عدلی دین نظام عالم را . بهر ستر از ظلم شاه دین است
حکمت قرین پادشاه حکیم فکر پشه باید نه ندیم نمل اند
 زیر که بدرجات کمال برآید و ازین بدرکات نقصان برآید
 نه نکته کاید از لب دانسته گوشت . خوش آنکه ساخت کج کرد چرخ
 و نادان از جوهر حکمت خزینه . از خویشتن مدار جدان خست
حکایت بامدادی موبد موبدان با قباد هم غمان میرفت مرکب
 وی بدفع فضلات قوایم خود را از دم تا سم بیالود و تشویر
 تمام بوی راه یافت . در آن قباد ویر از آداب سم رکابی ملوک
 و سم غمانی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که
 بامداد آن با پادشاه سواری خوانند کرد مرکب خود را چندان
 علف نهند که بامداد موجب تشویر را بک کرد و قباد استخوان
 وی کرد و گفت بدین چنین کیاست . و صدق فرایست است
 که پسین بد آنچه رسیده . چون خردمند که با قاعن طبع

آدمی وی افند زره صدق طوب . لیک بخرد که بد پستور خرد کار کند
 شود از چسب کجاست ادب موزد و **حکمت** مقربان سلطان
 کرومی اند که بکوه بلند بالامیس و دام عاقبت بر لال
 قهر و نوال دمر از آن کوه بریز خوانند افتاد شک
 نیست که افتادن بلند تر سخت تر خواهد بود و وزیر آمدن
 فرود تر آن سپل تر مشوی بود ایوان قرب شاه والا
 بان ایوان مرد بسیار بالا . که ترسم چون از آن بالا در نشی
 ز سر افتاده محکم تر افتی **حکمت** می باید که پادشاهان از امنین
 راست کردار راست گفتار باشند که احوال رعایا و کاسک
 پریشان بوی رسانند گویند که اردشیر پادشاه اکا چون
 ندیمان بامداد بیامدندی گفتی فلان کس چه خورده است
 و فلان بازن یا کنیز صحبت داشته است مرجه کرده بوی
 بگفتنی تا مردمان گمان برودندی که مکر از آسمان بوی فرشتان

و آگاهی داده و محمود پس بکین نیز ازین قبل بوده **ایست قطعه**
 جو شاه را بنودا که ز حال سبأ . کجا سپاه از قدر وی اختر از کند
 بقصد ظلم نزاران بهانه پیش آرند . بچنگ فسق نزاران ترانه ساز کنند
حکایت ارستطالیس گوید بهترین پادشاهان آنست که بکرکس
 مانند کردا کردا و مردار نه انکه بسردار مانند کردا کردا و
 بکرکس عیبی باید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی
 وی از حال وی غافل نه انکه وی از حال حوالی خود غافل باشد
 و حوالی وی از حال وی آگاه **قطعه** بادشا باید که باشد همچو کرسن باخ
 را که افتاد است کردا کردا از دربار . فی حوم دارایی کردش صفت کشید کرسن
 نیز کرده بر نفع خود بر و منقار **حکایت** نوشیروان روز
 نوروز با مهر جان صحبت میداشت دید که یکی از حاضران که
 با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تعافل
 کرد و هیچ کف چون مجلس بر شکست شراب دار کف میج

مجلس

کرسن بیرون نرود تا بحسب کرم که یک جام زرین در می باید
 نوشیروان گفت بگذار انکس که گرفت باز خواهد داد و
 انکس که دید غمازی خواهد کرد بعد از چند روز آن شخص آمد
 جامهای نو پوشیده و موزه نو در پای کرده نوشیروان
 اشارت بجامهای او کرد که اینها از انست وی دامن از موزه
 برد است که این نیز از انست نوشیروان بجنید و گفت
 از این ضرورت اختیار کرده بوده بفرومود تا من از مشال زبونی
 از نگاه تو جو آگاه شود شاه کرم . معترف باشم بان ذکر مش غدر بنوا
 کمن انکار کنه ز انکه کناه دگر است . بلکه بسیار از ان هم بنکار کناه
حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعده
 و بود در ان چند روز آفتابه با سطلی کم شد یکروز مامون با وی
 گفت ای کلش آن آفتابه و سطل را که بردی مسم بامن
 فروشی کف بمنان کنم اکنون این سطل حاضر را بخور فرمود که چند

کرسن

می گوئی گفت بد و دنیا بفرمود تا دو دنیا بوی دادند
 گفت این سطل از تو در امان شد گفت اری **قطع**
 پس هم بر زر خرین تنگ کیه . تا بد و نفیس او بیاراد
 تن با تلف مال از و درده . تا با تلف جان نه انجامد
حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دو پستی
 تمام بود و مصاحبتی بر دوام روزی در راه مجتشان خامی
 افتاد و بر چهره مودتشان غباری نشست عقیل از معاویه
 بگریه و از آمدن شد مجلس او پای در کشید معاویه
 عذر خوانان بوی نوشت که ای مطلب اعلامی بنی عبدالمطلب
 و مقصد اقصای آل قصی و ای آسوی نافه کثی عبد مناف
 و ای منبع مکارم بنی هاشم آیه نبوت در شان شماست
 و عز رسالت در خاندان شما گجاست آن همه بزرگوارانی
 و حلم و بردباری که از رفتن بشما نمی و از که نشنید ایشان **رباعه**

تاکی پد ف تاوک کین خواهم بود . از دوری تو بی دل و دین خواهم بود
 بر روی زمین پیش تو ام رو بر من . در زیر زمین نیز می خواهم بود
 صدقت و قلت حقانیه . اری ای لارا ک ولا ترانی
 ولست اقول سو فی صدیق . و لکنی اصدا اذ اجفانی
 یعنی چون کریم از دو پستی برنجید باید که گنج مفارفت
 کیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه بر بدی میان بندد و به
 به گوئی زبان کشاید **مثنوی** چون شود یار با تو جنگ اندیش
 جز جدایی کیسر با او پیش . جد ممکن با خصومت بسیار
 اندکی روی آشنی بگذار . باز معاویه با عذر معاوت
 نمود و التماس صلح کرد و صد سزار درم بدل صلح فرستاد
 عذر خواهی کن عفو طلب شو جو شد . رخنه در قاعده صحت یاران قدم
 ورنیاید هم از این رخنه بگشازبان . در عمارت کرش کوشن بخت زرو بهم
حکایت حجاج در شکار کامی از لشکر یان جدا شد به تلی

در آمد دید که اعرابی نشسته و از خرقه خود جنبیدگان می
 و شتران کرد اومی چریدند چون ایشان حجاج را بدیدند
 بر میدند اعرابی سپهر بالا کرد خشناک و گفت لعنت بر وی
 باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد و گفت السلام علیک یا اعرابی
 در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا بركة از وی
 آب طلبید گفت فرود ای بذلت و خواری و آب بخور که و الله
 که من رفیق و نوکر کنش چشم حجاج فرود آمد و آب بخورد
 پس گفت ای اعرابی بهتر من مردمان کیست گفت رسول خدا
 صلی الله علیه و سلم بر رخم تو باز گفت چه می گویی در حق امیر
 المؤمنین علی بن ابی طالب گفت از کرم و بزرگی نام او در دهان
 نمی گنجد پس گفت چه می گویی در حق عبد الملک بن مروان
 هیچ نگفت گفت جواب من بگویی ای اعرابی گفت بد مردیست
 گفت چرا گفت خطایی از وی در وجود آمد است که از مشرق

تا مغرب از آن برتر آمده است پرسید که آن کدام است
 گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان کاشته است
 حجاج هیچ گفت ناگاه مرغی پدید و آوازی کرد اعرابی روی
 بحجاج کرد و گفت توجه کسی ای مرد گفت این چه سوال است
 که میکنی گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که پدر
 ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان وی در رسیدند
 و بروی پیام گفتند اعرابی جوان بدید رنگ از وی متغیر
 شد حجاج فرمود تا ویرانه بسازند چون روز دیگر بآمد
 کرد و ماین نهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد
 چون در آمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و بركاته
 حجاج گفت من چنان نمی گویم که تو گفتی و علیک السلام
 پس گفت طعام می خوری گفت طعام تست اگر اجازت دهی
 میخورم گفت اجازت دادم اعرابی پیش آمد و نشست و دست

دراز کرد و کف بسم الله ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش
 آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدادیند که دی روز این
 بر من چه گذشته است اعرابی کف اصلح الله الامیر سپری
 دی روز میان من و تو گذشته است امر و زانقشای آن
 مکن بعد از حجاج گفت ای اعرابی کمی از دو کار اختیار کن
 یا پیش من باش که ترا از خواص خود گردانم یا ترا بشن الملک
 مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم تا مرجه خواهی آن کند
 اعرابی کف صورت دیگر هم می تواند بود پرسید که آن
 که امپست کف انکه مرا بگذاردی که سلامت بیلا و خود باز روم
 و دیگر نه تو مرا بمنی و نه من ترا حجاج بخندید و لبه نمود تا ویر
 سزار درم دادند و بیلا دوی فرستادند **قطع**
 مرد باید که بطف سخن و حسن خطاب . طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
 سر بسمی که را چنان کرم بی کرم . بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد بصر خود را بسرام در موضعی دیدار حرم
 خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رود و حاجب
 سی تازیانه بزن و از پرده سپرد و در کن و گشتی را نام
 برد که بجای او بنشان بگرام بوجب فرموده پدر عمل
 کرد اما سنوزینه ده ساله بیش نبود ندانست که سبب
 غضب وی بر حاجب چه بود بعد از آن روزی بدر پرده
 سپرای درآمد و خواست که در آید حاجب دوم دست
 بر سینه وی زد و نگذاشت که در آید و گفت اگر بعد ازین
 ترا درین موضع ببینم سی تازیانه ات بزنم از جهنم
 جنایتی که با حاجب پیشین کردی و سی دیگر از جهنم
 جنایتی که می خواهی که با من کنی این خبر به یزدجرد رسید
 حاجب دوم را خواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت
 پوشانید **قطع** حفظ شه باید جهان کنایه ایست

در ضمیمه بنده و از ادوات که در حرم حرمت عرش که پیشتر نوشت
 مرغ نتواند چرید و باد نتواند که **حکایت** وزیر مهربان شاپور بی
 نامه نوشت که بازرگانان در یابار جو اسر بسیار آورده
 و از اربصد هزار دینار برای پادشا خریده ام شنیدم
 که از پادشاهی خواهد اگر اسپست فلان بازرگان
 بصد هزار دینار سودی خرد من در جواب نوشت
 که صد هزار دینار و صد هزار جندان پیش ما قدری ندارد چون
 ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کند **قطعه**
 نه طور منصب شایان بود که بیع و شرا . بقصد کسب معاش خود اختیار کند
 جو شاه بشکند کار با جراحان . تو خود بگو که دکتر تا جوان چه کار کند
حکایت امیر المومنین علیه رضی الله عنه در وقت خلافت
 خود در مدینه دیواری کل میکرد یهودی پیش وی تظلم
 کرد که حاکم بصر بصد هزار درم متاعی از من خریده است

و در ادواتی آن تعلل میکند مود که کاغذ پاره داری
 کتب فی سفالی برداشت که شکایت کنندگان از بی حسابند
 و شکر گزاران نایاب از موجبات شکایت به پرسیز
 یا از پسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتب عمر بن الخطاب
 نه بران مهربی زد و نه طغیانی رقم کرد اما جندان صولت
 عدالت و میبست سیاست از وی در خاطر مانده است بود
 که چون بیوی آن سفال را با حاکم بصر برد و وی پیوار
 بود از اسب فرو داد و وجه یهودی را تمام داد اگر دوی
 پیوار ایستاده بود **قطعه** جو نبود شاه عیسی است
 کشد از دست کشتا خان لیلی . جو ریزد شیر از دندان ناخن
 خورد از رو بهان لنگ بلی **حکایت** جوانی را بزدی گرفتند
 خلیفه حکم کرد که دستش بر نداشت از مال مسلمانان کوتاه شود
 جوان بنایید و کف ای خلیفه مرادست ج و راست چون خدا را

روا دارد که مانده جم جد از زاپه . خلیفه فرمود که دستش
ببستد که این حدیث از حد و خدای تعالی مسایله در آن
از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخواست که ای خلیفه
این فرزند منست بدستاری وی روز شب می آرم و از دست
وی روزی می خورم **رباعیت** فرزند بود و جو جان بخشی
بر جان من پشم رسیده . سرشته روزیم کف او پست
مپسند که آن شود برین . خلیفه کف دستش بست
که من این گناه از وی در نمی گذارم و گناه کاری ترک این
حد بر خود روانی دارم مادرش کفای خلیفه این را سم
یکی از آن گناهان شمار و از آن معاصی انکار که نموان از آن
استغفار میکنی و آمرزش بخوانی خلیفه را خوش آمد کف بدار پیش
ای خوش آن دانا که پیش شادم . کا هت از گنه خوش منبند
نکته چون آب می آرد لطیف . شاه را ابی بر آتش میسوزند

حکایت گناه کار برایش خلیفه آوردند خلیفه
بعقوبتی که پستی آن شرم بود و فرمان داد کف
ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از
فضل و پایه تمت امیر المؤمنین از آن عالی تر است
که از آنچه بلند تر است تجاوز نماید و آنچه فرو تر است
فرود آید خلیفه را چنین وی خوش آمد گناه عفو فرمود **قطعه**
عفو از گناه فضل بود انتقام عدل . زان تا باین جرخ برین باز می رسد
کی فضل را گذارد و آرد بعد روی . دانا که از تفاوت این هر دو آگاه
حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب سکارم بی ادبی
کرد شکایت بعمش بردند خواست تا ویرا ادب کند کفای
عم من کردم آنچه کردم و عقل من بامن نبود تو بکن آنچه
می کنی و عقل تو با منست **ه** کر سینه بگم نفیس و سوا
نه بوفق حسد کند کاسی . بر تو قفس و هوا جو غالب است

خبر براه سرد و بای **حکایت** زنی را از جماعتی که
 بر خجاج خروج کرده بودند بیش وی آوردند خجاج با وی
 سخن میگفت و وی سپرد برش انداخته بود و نظر بر زمین
 دوخته نه جواب وی میداد و نه بوی نظرمی کرد یکی از
 حاضران با وی گفت امیر سخن میکوی و تو از وی اعتراض
 می کنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بمردی نظر
 کنم که خدای تعالی بوی نظرمی کند **قطعه** روی ظالم مبین که بر روی
 آن زدوخ در سیت بکشد . سوی او تا کشاده شد ز خدا
 طمری رستی نیافته **حکایت** اسکندر را گفت که
 بسبب یافتی آنچه یافتی از دولت سلطنت و بسبب مملکت
 با صغیر پس و حدشت عهد کف با پستمال دشمنان تا
 از غایله دشمنی زمام نداشتند و از تعاهد دوستان تا در قاعد
 دوستی استحکام یافته . **باید** ملک پیکر چون وی از چنین

دشمنان را دوست گردان و پستان را دوست **حکایت** روزی
 اسکندر با پسر سگان خویش بر نشیمن بود یکی از ایشان
 گفت خداوند سبحانه ترا ملکی بزرگ داده است زنان بسیار
 کن تا فرزندان تو بسیار گردند و یاد کار تو اند جهان
 بماند اسکندر گفت یاد کار مردنه فرزند است بلکه پسر
 خوب و سیه تهای نیکوست نیکو نبود که انکس بر مردان
 جهان غلبه کرده است زنان برو غلبه کنند **قطعه**
 جوئی پیش را بن قدر یقین که بسره . ز خیل نیر دانست یا خود من
 بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند . ز بون چه شود بر امید زنده
روضه چهارم در وصف پیون بخشی در خان غشتان
 جود و کرم و شکوفه رزیشان بیدل دنیا و درم **فایده**
 جود بخشیدن چیز است بایستنی بی ملاحظه عرضی و مطالبه
 عوضی و اگر چه آن عرض شای خلیل یا ثواب جز این باشد

کیست کرم آنکه نه بهر جاپش . سر کرمی کلید ازود وجود
 آنکه بود بهر ثنا و ثواب . بیع و شرا که نه اچیان وجود
 سر که مقصودش از کرم . که برارد بعالم آوان
 باشد از مصر خود شهر کرم . خانه او برون دروان
حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه محتاجان میدی
 و بر سایلان میریزی بیج در باطن خود دعوتی و برفتیان
 بار منتی باز می یابی گفت سیهات حکم من در کوشش
 و بخشش حکم آن کفلیه است که در دست طبلخ اپش اگر چه
 مریجه طبلخ میدهد بر کفلیه میکند اما کفلیه بخود کان دهنده کی
 پنهان برد **قطعه** کرجه روزی از کف خواجه است روزی خدا
 بر سر روزی خوران خوش نشست و نهی به که باشد کاسه کفلیه از منتی
 صوفی دیگر بر اصفه کرده و صفنی از روی شناسایی و
 معرفت آورده و سر موده که فلان کس سفیر آراپش

نیست او جز کاسه کفلیه دیک
 رزق را

سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه ملوک سفره
 می شمارد با سایر خورندگان کیسانست بلکه در نظر
 خود طفیلی ایشانست **قطعه** چون بهمان سری خویش نهند
 خواجه خوان از برای درویشان . طفل است اگر نمی دانند
 خویشتن را طفلی ایشان **حکایت** اعرابی بنزد یک امیر
 المؤمنین علی کرم الله وجهه درآمد و خاموش نشست
 و ذل فقر و فاقه بر چهره وی ظاهر بود حضرت امیر از وی
 پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که زبان بگوید
 بر زمین نوشت که مددی فقیرم حضرت امیر ویراد و حله
 عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود اعرابی یکی را
 رد ساخت و دیگر را ازار و بیستاد و جند بخت مناسب
 حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت
 امیر را بسیار خوش آمد سی دیار دیگر که از حق امیر المؤمنین

چین و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنهما پیش وی
 بود عطا دادش اسیرانی آنرا گرفت و گفت ای امیر المؤمنین
 مرا تو انکرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت
 امیر کف شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
 که فرمود قیمة کل امرء ما یکسبه یعنی قیمت هر کس بقدر
 آن جزیه است که ویرانی آید از محاسن افعال و بدایع اقوال
 قیمت مردنه از سیم و زار است . قیمت مرد بقدر ستر است
 ای بسا بنی که از کسب ستر . قدرش از خواجه بسنی پیش
 وی بسا خواجه که از بی ستری . درم بنی خود پی سپر است
حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنهما آنکه که روزی
 عزیمت سفری کرده بود و در نخلستان قومی فرو آمد
 که غلام سپیاه نگاه بان آن بود دید که سه تهر صنان بخت
 قوت وی آوردند سکی آنجا حاضر شد آن غلام یک قرص را

بوی انداخت بخورد بس دیگر را بوی انداخت انرا هم
 بخورد بس دیگر را بینداخت انرا هم بخورد بعد از آن
 الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست
 گفت آنچه دیدی فرمود که چرا ویرا بر نفس خود ایشا کردی
 گفت وی درین زمین غریب است چنین گمان می برم
 که از مسافت دور آمده است و کرپنه است خواهیم
 که ویرا کرپنه بگذارم بس کف امروزه خواهی خورد
 کف روزه خوانم داشت عبد الله با خود کف سه
 خلق را در سخا ملامت می کند و این غلام از من سخی تر است
 آن غلام و تحلیف ساز و مرجه در آنجا بود همه را بخورد
 بس غلام را آزاد کرد و آنها را بوی بخشید **قطع**
 نفس یک را یک دو لقمه نان . بر یک نفس سه که کرد ایشا
 کرد بود بنی فی المثل شاید . خواجه کارا به بند کیش و تهر

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم
 و پنی کامل روزی مردش بردار نحاسین افتاد کیزی
 دید مغنیه که چسب صوت غیرت نماید و بحال صورت
 حیرت خورشید شیفته جمال و فریفته رلف و خال آتش
 از سماع غمایش رخت پیستی ببحرای پیستی برد و بتمتع
 توایش از مضیق نخردی راه فسق پیری پخودی **سپرد**
 خوبی رونی و خوبی آواز . بسپرد میر کی بتنهال
 چون شود مرد و جمع در کجا . کار صاحب دلا شود مشکل
 بلا پس دانی بی بکند و بلا پس رسواسی پوشید
 خلیع العدار در کوی و بازار مدینه می کردید و نسا بکشت
 او بر خاپستند اما بیچ سپودند داشت زبان حالش باس کلمه
 مشکلم بود و بان ترایه منم **ه** زن کونه که جلوع آن دلاؤ
 عاشق ز بلا کونه بر سیر کند . بادیت ملا من کپان در گوشه

لیکن بادی که آتش تمیز کند . این قصه را بعد از آن
 جعفر رضی الله عنهما گفتند صاحب کینه که راطلبه و بجل نزار
 درم بخسید و فرمود تا بهمان صوت که آن عالم بسماع آن
 گرفتار شده بود تغنی کرد پرسید که این را از که آموخته
 گفت از فلان مغنیه او را تیر طلب داشت بعد از آن
 عالم را بخواند و گفت میخواهی که آن صوت را که شیفته
 آن شد از ایستاد آن کینه که بشنوی گفت بلی آن
 مغنیه را فرمود تا بان تغنی کرد عالم بخود افتاد چنانکه
 تصور کردند که مگر بمرد عبد الله بن جعفر رضی الله عنهما گفت
 دید که ما بکشتن این مرد در کناه افتادیم بعد از آن بفرمود
 که آب بر روی وی زدند بخود باز آمد با وی گفت مانند نشسته
 بودیم که تو در عشق آن کنسیر که باین سین باشی گفت
 والله آنچه بهمانست بش از انست که آشکارا شد بر سپید که

می خواهی که این صوف را از آن کینه که بشنوی گفت
دیدی که چون آنرا از دیگر شنیدم که عاشق او یستم برین
چه که شدت حال من چگونه شود اگر از لب و دمان معشوقه
خود شنوم پرسید که اگر ویرا بمنی شناسی بگریست و گفت
گفتی که شناسی که بر دواز تو دل و دین . والله که در آفاق جزا و رشتا
بفرمود تا کینه که را پیرون آوردند تسلیم وی کرد
و گفت این مر تراست والله که در وی جز بکوشه چشم نگاه
نگرفته ام آن عالم در دست و پای عبدالله جعفر افتاد و گفت
ایم ز کرم بروی کار آوردی . و ز موج منم بکنار آوردی
صبرم بدل ز غم فکار آوری . خوابم بد و چشم اشکبار آوری
بس دست کینه که را گرفت و بخانه خود روان شد عبدالله
غلامی را به مود که چهل هزار درم دیگر بکیر و همراه ایشان به
تا بخت فکر معیشت غباری بر خاطر ایشان نشیند و بفرانغ

خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت **حکایت**
عبدالله جعفر را هفتی الله عنهما در بهانویه از خزانه بت المال
سه سال هزار هزار درم میدادند چون نوبت بدیگری رسید
از این پنج هزار هزار درم رسانید ملاتش کردند که این
حقوق همه مسلمانانست چو ایک کپس میدی گفت من این را
همه محتاجان اهل مدینه می دهم زیرا که وی هیچ از ارباب
حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را همراه وی نمیدارد
فرستادند در مدت یک ماه همه را صرف کرد و خزانچه برض
محتاج شد **شعر** اگر بدست کریم او شد جهان بیه
جهان چه باشد و صد بار از جهان بشم . چرا شود دل و پیش ریش از آن چرت
جو پست کیسه جوش خزانه درش **حکایت** خلیفه بغداد در موبک
حشمت و شوکت خود می راند دیوانه پیش وی رسید و گفت
ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت

بخوان بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آزادید کف
مراسه درم غنایت کن تار و عنق و خرم و پیر
بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بنی هزار درسم بدین **قطعه**
چون ذل فاقه زور کند بر سخن بی - کردی پادشاه سخاوور کند روایت
ممدوح چون کریم بود کز رشو - تریفت را خزان کوه کند پشته
حکایت برایسم بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان
گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی عباس
انتقال یافت و بنی عباس بنی امیه را می گرفتند و می کشتند
من بیرون کوفه بر بام پیرایه که بر صحرای مشرف بود نشسته
بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر
من جان افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند از بام فرود
آدم و متفکر وار بکوفه درآمد و بیجکس را نمی شناختم که
پیش من بنیان شوم در سر ای بزرگ رسیدم در آمد

دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از
غلامان و خادان گرد او در آمده اند سلام کردم کف
تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ام کر خسته که از
خضمان خود می ترسم بمبندل تو پناه آورده ام مرا بمز
خود در آورد و در حج که نزدیک حرم وی بود بنشاند
چند روز آنجا بودم به بهترین حالی مرجه دو پستری
داشتیم از مطاعم و مشارب و ملابیس همه پیش من
حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز بکار سپار
می شد و باز می آمد یک روز از او پرسیدم که هر روز ترا می تنم
که سوار می شوی و زومی آبی بچه کاری روی گفت ابراهیم
بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام پنهان شده
هر روز می روم بامید آنکه شاید که ویرایا بم و بقصاص
بدر خود برسانم چون این را شنیدم از او بار خود در

ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب
قل منست از حیات خود بپیر آمدم آن نمر در از نام وی
نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست می گوید گفتم
ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است واجبست بر
من که ترا بخدمت تو دلالت کنم و این راه شد آمد بر تو کوتاه کنم
ابراهم بن سلیمان منم خون پدر خود از من بجواه از من
باور نکرد همانا که از حیات خود تنگ آمد و می خواست که ازین
محنت خلاص شوی گفتم لا والله که من او را گشته ام و اینها
گفتم دانست که راست می گویم رنگ وی برافروخت
و جثمان وی پشخ شد و زمانی سر در پیش انداخت
بعد از آن کف زود باشد که پیر من رسی و خون خود
از تو خواهد من زینباری که ترا داده ام باطل کنم برخیز
و بپسرون رو که بر نفس خود ایمن پیستم که گزند ی

۴۴
تو رسانم و نزار دنیا را عطا فرمودم و پسر و نادم شوی
جوانمردا جو انصاری بایموز - ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جوانمرد - زبان از طعن بگویند بکمدار
نکویتی کن با نگو با تو بد کرد - کزان بدر خن در اقبال خود کرد
جون آیم نگو کاری کنی بیاید - نکردد حسرت توان نیکویی باز
حکایت شبی در مسجد جامع مسجد آتش افشاد و بسوخت
مسلمانان را تو هم آن شد که آنرا نصاری کرده اند بکافان
آن آتش در خانهای ایشان انداختند سلطان مصر حاجی را
که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت و در کجا
جمع کرد بفرمود تا بعد از ایشان رقعها نوشتند در بعضی
کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن
و آن رقعها بر ایشان افشانند بر سر کس سر رقع که افشاد
باوی بمضمون آن معامله کردند یک رقع که مضمون آن کشتن

بود بر کسی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری
 دارم و چیز من کسی ندارد در پهلوی وی دیگری بود
 که در رقعته وی تا زیانه زدن بود وی رقعته خود را با پیکس
 داد و رقعته ویرا گرفت و کف من را در ندارم این را بجای
 وی بستند و از جای او تا زیانه زدند **مثنوی**
 پسیم و ز جوانمردی توان کرد . خوش انکس کو جوانمردی کان کرد
 کان چون احتیاج بارشست . حیات خود فدای جان و پند
حکایت گوید که با کرمی آشنایی داشتم که همواره موقع
 کرم و احسان بدر خانه وی می رفتم بکار بدر خانه وی می رفتم
 در بانی نشانه مرا منع کرد از آنکه بروی درایم پس گفت
 ای اصمعی سبب منع کردن من از در آمدن بروی تنگستی
 و نا داریت که ویرایش آمل است من این من را بنوشتم که
 اذاکان الکرم لم حجاب . فما فضل الکرم علی اللیثم

اصمعی

وبان

و بان در بان دادم که این را بوی رسیان زمانی بر نیامد
 که آمد و رقعته را آورد بر پشت وی نوشته که **هـ**
 اذاکان الکرم قلیل مال . پسترا لاجاب عن الغرم
 و همراه رقعته صره با نصد دینار در وی با خود کفتم مرکز
 ازین قصه غریب تر بر من نگه داشته است این تحفه
 مجلس خواهم ساخت پیش وی رفتم کف از کجا میرسی ای
 اصمعی کفتم از پیش کریم ترین کسی از جای عرب پرسید
 که کیست آن کفتم که مردی که مرا از علم و مال خود بهر دور
 ساخته است و آن رقعته و صره را پیش وی بر زمین نهادم
 چون صره را بدید رنگ وی برآمد و کف این بهر خستانه
 منست میخواهم که آن کس را طلب دارم کفتم ای امیر المومنین
 والله که من شرم میدارم که بخت بعضی کاشکان توخونی
 بخاطر وی راه یابد مامون کمی از خواص خود را کف که **هـ**

اصمعی برو چون آن مرد را بنی بکوی امیر المؤمنین ترامی طلبید
لی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد نامون
با وی گفت توان شخص نیستی که دی روز پیش ما آمدی و
اطهار فتنه و فاقه کردی این صره را بتو دادیم تا صرف
معاش خود کنی بیک بیث شر که اصمعی پیش تو فرستاد
آنرا بوی دادی گفت والله که در اطهار فقر و فاقه که دی
کردم دروغ نگفتم لیکن خواستم که قاصد ویرا باز گردانم
مگر خبا که امیر المؤمنین را باز گردانید بس بفرمود تا نثار
دینار بوی دادند اصمعی گفت ای امیر المؤمنین مرا نیز
درین عطا با وی ملحق گردان فرمود تا نثار دینار ویرا
نیز تحویل کردند و آن مرد را از زمره ندیمان خود گردانید
گفت صاحب کرم چون بی درم نه . زنا داری شکر کردی نه بد
ولی درستن مدخل از اینست . که میان درم را پس بر بند

۲۵
حکایت حاتم را پرسیدند که سرگز از خود کرم تر دیدی
گفت بلای رونسی در خانه غلامی تیسیم فرود آمدم و وی
ده سپهر کو سفند داشت فی الحال یک کو سفند را بکشت
و بخت و پیش من آورد مرا قطعه از وی خوش آمد بگو
و گفتم والله این بس خوش بود آن غلام بیرون
رفت و یک یک کو سفند را می کشت و آن موضع را
می بخت و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون
پسرون آمدم که سوار شوم دیدم که پسرون خانه
خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتی
کو سفند آن خود را کشت ویرا ملامت کردم که چرا چنین کردی
گفت سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من مالک آن شوم
و در آن نخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب
پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابل آن چه دادی گفت

پیصد شنه سرخ موی و بانصد کوسفند کفشه پس تو
 کریم تر باشی کف میهات وی سرجه داشتند داد و من
 از آنجه داشتم از بسیار اندکی پیش نهادم **قطعه**
 چون کدایی نیم نان دارد . تمامی ده ز خانه خویش
 بیشتر زان بود که شاه جهان . بد به منی از خسران خویش
حکایت شاعری توقع فایده بدر خانه معن زاید آمد
 جند روز آنجا بود باریافت از باغبان وی التماس کرد
 که چون معن باغ دراید و بر کنار آب بنشیند مرا آگاه کن
 چون آن وقت رسید باغبان ویرا آگاه ساخت این بیت را که
 ایاجود معین ناج معنای حاجتی . فالی الی معن سواک شفیع
 بر بخشه پان نوشت و باب داد چون پیش معن رسید
 بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر اطلبید و ده بدره
 زربوی داد و آن خوب را در زیر بساط خود نهاد روز دوم

آن خوب را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند و شاعر را
 طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد و در روز پسیم
 بهمین دستور عمل کرد شاعر برتسید که مبادا که بشیمان شود
 و داده را بتاند بگریخت چون روز چهارم باز آن خوب
 پاره بیرون کرد و شاعر اطلبید و نیافت فرمود که در
 ذمه کرم من واجب بود که ویرا بخندان عطا دهم که در خسته
 من یکدیگر نماند اما ویرا حوصله آن نبود **قطعه**
 کیست که ای کرم نکس که جو سایل پیش . آورد آن قدر امید که در دل بکشد
 بکشاید کف اچسان و بخشه جندان . که نه در حوصله تمت سایل بکشد
حکایت اسیرانی تنیت قدوم گرمی از رود ساعرب
 قصیده کف و بروی خواند و در آخر گفت **بیت**
 اند دالی یدایعوی بطنها . بذل النوال قطره القلیل
 یعنی در ارکن بسوی من پیشی را که کف می عادت

کرده است به بخشش زرو مال و پشت وی بتقیل اهل حاجت
 و سوال آن کریم دست بسوی دی دراز کرد چون یوسیه
 بروجه طیب گفت مویهای لب تو دست مرا بخراشید
 اعرابی کف بنجه شریا ز از خار درشت خار بشت جہ زیان
 آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد کف این کلمه پیش من
 از ان قصید خوشتر است بفرمود تا ویرا در برابر قصید
 درم دادند و در برابر آن کلمه سپه سزار درم **قطعه**
 از آنکه بعد از فلک سپهر گذراند . چون نیست سخن دان بود از جمله ذوق
 دانی که سخن دان بود آنکه بداند . بد را ز نکو باز و نکو را ز نکو تر
روضه پنجم در تشریح وقت و حال بیلان جمن
 عشق و محبت و حقت بال پروا نکان انجن شوق و مود
 از مقبسات مشکون نبوت است که من عشق و عفت
 و کثرت مات شهید یعنی سر که در جاذبه عشق آویزد

و با لطافت عشق آمیزد و در آن طریقه عفت و کتمان
 کبر و چون عیبه دشمنید میرد و شرط عفت و کتمان
 از برای آنست چون میل طبع و موی نفس آلوده باشد
 و در وصول بان و سایط تو سل جویند و اظهار کنند از
 قبیل شهوات نفس حیوانی است نه از فضایل روح انسانی
 آن عشق را که منقبت خاص آدمی است . مرا که مست عفت و مست از لوازم
 عشقی که مست شهوت طبع است . خاصیت طبع طبع طبع بهایم
حکایت میان دو حسد مند سخن عشق میرفت یکی گفت
 خاصیت عشق همیشه بلا و رنجست و عاشق همه وقت محنت
 و بلا پس چو دیگری گفت خاموش باش همانا که تو مسرکز
 آشتی بعد از جنگ ندیده و جاشنی وصال بعد از فراق
 بخشیم بیچک در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف تر
 نیست و از ان کران جانان دور ازین اندیشه کشف تر

نیست **قطعه** پر تو شاهد عشق است جمال دل مرد
کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جیل . کردین قاعد جفت طلبه نادان
جغم بسن و الجنس مع الجنس میل **حکایت** و قی صدیق اکبر رضی الله
عنه در ایام خلافت خود در کوه های مدینه می گشت
و بر در خانه خانه می گشت ناگاه بخانه سید و از آن خانه
آواز گریه شنید که زنی پنی بنخواند و از دیده پر شک
گرم می راند مضمون بٹ آنکه ای طلعت تو بخونی از ما بسوزن
بش من تو طلعت خورشید بزنی . زان پیش که دایه بر لبم شیرین
بر یاد لب لعل تو می خوردم . سماع این بٹ در دل صدق
رضی الله عنه اثر کرد در بکوفت صاحب بیت پرون آمد
از وی پرسید که آزادی یابن گفت بنده فرمود که این
در سوای که میخواندی و این اشک گرم از برای که می راندی
گفت خلیفه پیغمبر بر وضه منور وی که از من بگذر فرمود که

ازین مقام کام بر ندارم تا پسر دل برابر پسر نیارم کینه
آه پسر دزد دلی پر درد بر آورد و یکی از جوانان ناشم را ذکر
کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجه آن کینه را طلبید
و ویرا بنسید و بهای وی تمام بداد و بش معشوقش فرستاد
و لایبشاه کامت که گفت انداخت . جز آن که از همه کار زمانه فرستاد
بدر دکار براید و کر تر آن نیست . بنال نادل اهل دلی بدر داید
حکایت کینه ک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و لطیف
نوا معروف جمال بی بدل داشت و چینی بی خلل روزی
در منظر خواجه خود سازی می نواخت و غری می پرداخت
نوجوانی که در دل سوای او داشت و در پسر پودای او
در منظر ایستاده بود و کوش بر آواز نهاده در دقت
اشعار وی تأمل می کرد و از لذت الحان او تأمل می نمود **بٹ**
خرم آن لاده محروم از دیدار دود . کر پس دیوار حرمان کوش بر آواز است

ناکاه خواجه پسر از منظر فرو کرد و از اید بنزد یک خودش
 خواند و با خود بر یک مایه بنشاند و هر هم از جاسی باو
 حسبری می گفت و هر لحظه در سر سرباوی کهری می پاشید
 جوان با خاطر فارغ از همه خیزه کوش با خواجه داشت و چشم
 بر کنیزک سرجه آن بنفشه سوال میکرد این بار و جواب میداد
 و سرجه آن بظرفه کرده می بست این بشکر خنده می کشاد **دشوی**
 چه خوشتر از وصال آن دو عاشق . بر غم دشمنان با هم موافق
 به هم از چشم و ابرو در پیانه . کنار و بوس را جوان بهانه
 چون صحبت تمام می شد خواجه چنانکه دانی بضرورت بعضی
 حاجات انسانی قدم برداشت و آن سر دو آرزو مند **دشوار**
 بهم بگذشت مجلس خالی گشت و دواعی موافقت از جانبین
 متوالی کنیزک زبان بکشد و در مخاطبه آن جوان این صد **داو**
 بخدا بی که آشکار و نهان . بنام او ست آدمی و پسر

که زیر کپس در جهان پیغم . پیش من از همه سزیرتری
 جوان چون آن بخت را کوش کرد فریاد بر آورد که **دایه**
 ای آنکه مرا دین دل منزلت . چسبیده خوبان جهان حاصل
 گریست دلم مایل تو نیست . سنگین نه دل دلی که نه مایل
 بار دیگر کنیزک گفت در جهان بمن آرزو دارم که دست دران
 یکدیگر گیریم و از لب و دمان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت
 من نیز آرزو دارم اما چه کنم که خدای تعالی می گوید **غلا**
 یومئذ بعضهم لبعض عدوا الا المتقین . یعنی فردای تپش
 دوستی دوستداران بر نک دشمنی براید مکر دوستی
 پر مینه کاران که بر دوستی پیفرایند نمیخواهم که سر دانی محبت
 ما خلل گیرد و دوستی ما بدشمنی بدل گردد این گفت
 و دامن صحبت بر یکداشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت
 این عشق دور و نه را دلا باز کرد . که عشق دو تن بر نمی آید کار

زانپس کزین که در ورشما . با آن کسری قرار در قرار
حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس میباشتم
 و درز بن پستمان تخم ارادت می کاشتم پری ملازم
 مجلس بود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم
 آه می زد و اشک می ریخت و یک لحظه آه و اشکش از سم
 نمی پیچت روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی جو
 آنرا پرسیدم کف من مردی بودم که غلامان و کنیزان
 می خردیدم و می فروختم و وجه معاش خود از آن بیع و
 می اند و ختم روزی غلامی **بچه** ب جو شکر ناب و برخ جو بدر
 سنوز شکر او را نشسته دایم **بچه** تبیصد دینار بخردیدم و در
 تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیخ دبری و دلداری
 بیاموخت و چهره بد لبری و دلداری برافروخت یوسف
 بیازارش بردم و بر خسریداران شمایل و اخلاقش بر شدم

ناکاه دیدم که در زنی اهل صلاح نازین سواری بک در خانه
 زین زیبا نکاحی آنجا رسید و بکوشه چشم آن غلام را
 خود را از بار کی در انداخت و در بیلوی او نسل ساخت
 و پرسید که چه نام داری و از کدام دیاری چه منبر میدانی
 و کدام کاری توانی انگاه روی بمن آورد و از من وی سوال
 کرد و گفتم اگر چه در حسن و جمال یکدینار است اما بهای او
 ندارد دینار کامل العیار است هیچ نکفت و از حاضران
 در نهفت دست بدست غلام برد و خیزی بدست وی برد
 بعد از رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود و روز دوم
 و سیم همین دستور عمل کرد و همین بیش آورد مبلغ
 آن بچه غلام داده بود سیصد دینار رسید با خود گفتم مایه
 غلام را تمام ادا کرد همانا که او را بدین غلام تعلق خاطر
 شده است و برادای آن بچه گفتم قدرت ندارد و چون وی

روان شد من سیزی و قوف وی در عقب وی بشانم
چند آنکه خانه ویرایا فتم چون شب درآمد بر خاستم و آن
غلام بجاها نفیس یارایستم و بیویای خوش معطر
کردم و بدر خانه آن جوان رسانیدم در بکوفتم در کجباد
و بیدون آمد چون را بیدید مبهوت شد و آنرا الله و آنرا
ایله راجعون گفت بس سید که شمار چه آورده است
و بمن که راه نمونی کرده است گفتم بعضی از بنای ملوک
این غلام را خریداری کردند و بیع ما بر حبسری قرار نیا
ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند ویرا بتومی سپارم
تا امشب در پناه تو این خواب کند گفت تو هم درای خوابی
باش گفتم مرا مهمی ضروری در پیش است که اینچنان نمی توانم
بود غلام را بوی بکداشتم و من بر کشتم چون بجا رسیدم
و در بستم و بر سر بستر بپشتم در آن اندیشه که امشب میان

ایشان گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد
ناگاه شنیدم که آواز در برآمد و غلام از عقب او از در
لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن چه
روی نموده است که بدین حال می آیی غلام گفت آن
جوان بر سر دو جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو بر فتنه مرا بجان درون بردی
من طعام آورد چون طعام خوردم و دست بپشتم از برای
من بپتر انداخت و مشک و کلاب بر من زد و مرا بخوابانید
و بعد از آن آمد و انگشت بر رخسار من نهاد و گفت سبحان
الله این چه خوبست وجه محبوب و مرغوبست وجه ناخوش
آنچه نفیس من میخواهد و در سوای آن می گاه و عقوبت
خدای تعالی از همه سخت تر است و گرفتار بآن از همه کس
بد بخت بعد از آن کف آنرا الله و آنرا ایله راجعون دیکر باین

آنکشت بر رخساره من نهاد و کف کوایی میدهم که این بجای
 جمیل است و بنایت آمال و امانی دلیل آما عفت و پاک
 ازان اجل است و ثواب موعود بران از همه در حال
 اکل پس بشار و جو از آنجا ندم مرده بود و پی کجیات
 جاودانی برده پس کف که این همه گریه من بر یاد آن جوان
 که سرگز عفت و نطافت و لطف و طرافت وی از خاطر
 نمی رود و حسن شمایل و لطف مخایل او از نظر من غایب
 نمی شود تا با شمع این راه را خواهم سپرد و چون میسر
 برین حال خواهم رسید **یا** رجون فستان نجوی از همه عالم فرو
 در فراقش از همه عالم فرو نهم **یا** ریزد اکنون خون دل از گونه زردم
 چون روم در خاک نهم زین گونه **حکایت** جوانی پسین نام
 از سلاطین کرام که در قبایل عرب بکمال ادب مشهور بود و در
 بیشه شیران و معرکه دلیان از ضعف و پستی دور

در دل از دهر غم سوایی داشت و در پیراز و پیو پیه عشق
 او سودای غم مارنج طلب برد تا بمطلوب رسید
 و ضربت عشق خورد تا بحال معشوق بیدار منور در بزم وصال
 جای گرم نکرده بود و از جام وصال جرعه پیش نخورده
 عزیمت آنش خواست که ازان منزل در جای دیگر مقام
 کند و در موطن تازه تر آرام گیرد آن ماه را در عمارت نشاند
 و عمارت بر آبان راه که دلش بخواست برانند چون یک مرحله
 رسید بجایی خوش و مترلی دلکش سپید نزول کرد و
 عمارتی را فرو آورد ناگاه دید که از یک جانب سی سوار
 اشکارا شده بر خاست و سلاح بست و در خانه زین
 نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان ویند
 و قصد وی دارند بمقابله و مقاتله ایشان مشغول گشت
 و بیشتر ایشان را کشت اما زخمهای کاری خورد به بیش

دختر عم باز گشت و کف **ه** آمد ز عدد و بکشتن من جری
بنشین که به پیمت بخت نظری **ه** زیرم خونت که تا خونم ریزند
ما که زلفت کام میسر دوری **ه** دختر گفت که والله که
اگر تو خون من ریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون
تو خواهم آمیخت اما آن به که تو بشی دستی کنی و این عقده
از دل خود بجشای سیل رخاست و این ترانه آغاز کرد که
از کشتی نادرست این جرح شد **ه** بگر که مراحه سان کاک آید شش
آن کرویم این نقد حیات شش **ه** امروز بدست خود می بایست
بس بر کلهی که از زه کرپان رشک می برد و از غیرت
عقد حایل اسکی ریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان
افسوز را بیکدم بنشانند و روی خاک آلود خود را در خون
او مالید و بان سنج رویی بار دیگر روی در آن سیه روز
آورد جندش دیگر را سپرد داشت و آخر به نهاد چون

قوم پلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و مویگان
بشتافند و آن سرد و کشته را بمقابر قبیله بردند
و در یک قبر خاک سپردند **ه** سرد و راز ریز پهن از سر غارت
نانه در روز جزا خوار و ذربخیز **ه** در ته خاک بیک بسترشان کردند
تا بهم شاخسپند و بهم بر شیر **ه** کایت جوانی با کمال ادب
باشه ملقب بر دختری جمیده از ممتد ان قبیله جید انام ست
شد و رابطه و داد و قانع اتحاد میان ایشان مستحکم گشت
آن راز را از نزدیک و دور می پوشیدند و در اخفای آن
حسب المقدومی کوشیدند اما بکلم گفته اند **ه** بخت
عشق تهست که کفن شوی **ه** بد و صد پرده نهفتن نتوان
عاقبت راز ایشان بر روی روز افشاد و سپهر ایشان از
شبنم کمون با بجن بر و ز آمد میان دو قوم ایشان حکما
ایکجه شد و خونها ریخته گشت قوم جید خنیه توطن از آن

دیار بر کند و بار اقامت بدیارد دیگر افکنند چون شاید
فراق متادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت
روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که
با من بیایی و مرا در زیارت جید مددکاری نمایی که جان من
در آرزوی او لب سیده و روز من در مفارقت او شب
انجامیده گفت سمعا و طاعة مرجه کوسی بنده ام و هر چه
فرمایی بآن شبانه مرد و برخاستند و راه را بیاراستند
یکروز و یکشب و یکروز دیگر تا شب راه بریدند تا بان رسیدند
در شعب کوسی نزدیک با قوم سرود آمدند و راه را
بخا بایندند اشتر آن دوست را گفت و شتر کم شده را سرخ
کنان بین قید بکند و با سبکس نام من مبر مکر با کنیز کی فلان
نام که راغی کو سفندان و محرم رازهای پنهان و یست سلام
من با و برسان و از وی خبر حیدر پس و موضع فرو برد

ما و را نشان ده آن دوست کوید من برخاستم و بن
قبیله در آمدم اول کسی مرا بش آمد آن کنیز که بود
سلام اشتر رسانیدم و حال حیدر پرسیدم کف شوم
وی بروی تنک گرفته است و در محافظت وی آنچه
ممکن است بجای می آرد اما موعده شما آن در خانه است
که در عقب فلان بسته است باید که نماز حش را انجام بدهد
من زود برگشتم و آن خبر را با شتر رسانیدم مرد و برخاست
و امسته را حلها را می کشیدیم تا وقت موعود را موعود معهود
در رسیدیم **رابعی** بودیم در انتظار با گریه و آه
بنشیند بر راه یار گزیده ناگاه آواز حلی بانک خلخال آمد
یعنی خیرید کا آن چارده . اشتر از جای بخت و استقبال
کرد و سلام کف و دست بوسید من روی از ایشان
رتافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی

که هیچ ناشایستی در میان نیست و جز گفت و گویی بر سر
زبان نی من باز آمد و مرد و نبشپتنه و بام سخنان از
که شسته و آینه در بوی پشه در آغوش کف امشب
جشم دارم که بامن باشی و چهره امید مرا بنخن مفارقت
نخراشی جید کف لا والله این هیچ گونه میسر نیست
و کاری بر من ازین دشوار تر نمی خواهی که باز آن واقعه
پیشین پیش آید و کردش ایام باز کی ابواب شاید
و آلام بر من بکشد شاید اشتر کف لا والله که ترانمی گذارم
و دست از دامنتم ندارم **مصلح** هر چه باید کوبیا و مرجه خواهی کوبش
جید کف این دوست تو طاقت ندارد که سرجه من
کویم بجای آرد من برخاستم و گفتم مرجه تو کوپی جان
کنم و سزا رفت بر جان خود نم و اگر چه جان من در پر
آن رود جامهای خود را بیرون کرد و کف این را بپوش

و جامها

و جامهای خود را بمن ده بس گفت بر خیز و بخیم من درای
و در پس پرده نشین شو من خواه آمد و قدحی شیر
خواه آورد و خواه گفت این شام تشنه بستان تو در
گر قتن آن تحیل کن و اندک تعللی پیش گیر از ابد سن تو
خواه داد و یا بر زمین خواه نهاد و برفت و تا با داد دیگر
خواه آمد مرجه کف جان کردم چون شو روی قدحی
شیر آورد و ناز دراز در پیش گرفتم وی خواست که بر من
نهد و من خواستم که از دست وی بستانم و دست من
بر قدح آمد و پیر نکون شد و شیر ما بر نخت در غضب شد
کف این بامن ستین می کند و دست دراز کرد و از آن
خانه تا زیانه از جرم کور و کوزن از پس کردن تابشت
دم برین و به نیروی پسر بنه شدت و جلادش بر
پیچده **ه** در سبطری غوغا افغی . در درازی تر نه ثعبان

بود تصویر مار صنعت او ■ لوح تصویر او تن عریان
 برداشت و شکم مرا چون طبل بر من ساخت و چون طبل
 روز جنگ بضر بات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت
 نه مرا ز من فسر یا د که می ترسیدم که آواز مرا بداند و نه
 طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست بر من بدراند بران
 شدم که بر خیزم و بگریختنم و خون او بر زخم باز
 کفتم فتنه بیای خواه شد که نشاندن از دست میجکس
 نیاید صبر کردم تا مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست
 او کشیدند و ویرا بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر جدا
 درآمد بر کان انکه من جیدایم من بگریه در آمدم و ناله برداشتم
 و جامه در پیر کشیدم و پشت بروی کردم کف ای دختر
 از خدای ترس و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش بگیر
 که میگوی از شوهر تو خوشتر از من از شوهر تو خوشتر از خود کیست که

تو از برای وی محنت کشی و این شربت جشی بس برخواست
 و کف خواهر ترا نهادم فرستاد تا امشب و مساز و سوز
 تو باشد و برفت و بعد از ساعتی خواهر جید آمد و گریه برگرفت
 و بر زتن من دعای بد کرد با وی سخن نکشتم در بهلوی من
 بجفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دمان ویرا
 سخت بگریتم و گفتم که خواهر تو با اشراست و من بجای می
 این همه محنت کشیدم این را پوشیده دار و اگر نه هم شما
 فضیحت می شوید و هم من اول وحشت تمام بوی راه یافت
 و آخر آن وحشت بموانست بدل شد و تا صبح آن قصه را
 می کف و می خندید چون صبح بدیدید جدا درآمد چون مار را
 بنه سید کف و یک این کیس در بهلوی تو کفتم و مر تو
 و این نیک خواهر لیت مرا بس کف و ی اینجا چون افتاد
 گفتم این را از وی بپرس که فرصت تنگست جامه خود بگریتم

و با شتر پو شتم و مرد سوار شدم و در راه در آمدیم در
 اشانی راه این قصه را با وی بگفتم بشت ما بگشاد و جواحتا
 نازیان را بدید و عذر خواسی بسیار کرد و کف حکما کف
 یار از برای روز محنت باید و اگر نه روز راحت یار کم نیاید
 دلاکرا ایدت روزی غمی پیش . جویاری باشدت غم خوار غمی
 برای روز محنت یار باید . و اگر نه روز راحت یار کم نیست
حکایت و قتی رشید بکوفه رسید و زیر روی بتجاسی
 درآمد غلامی بروی عرض کردند که چون امک غنا کردی
 مرغ را از هوا در آوردی خبر او را بر رشید رسانیدند بفرمود
 تا او را بخریدند چون از کوفه رحلت کردند شیندند
 که در روز اول می گریست و صدی کنان می کف **قطعه**
 آنکه ریزد بی کنه خنم به تیغ جویار . به که از خون جو من شوریده چاک کند
 من که از کمر و زهر جبران اینچنین رفتم زد . وای جانن اگر ما می سالی بگذرد

این خبر بر شید رسید ویرا احضار فرمود و از حال استفسار
 نمود دانست که در کوفه بعش کسی گرفتار است ترجم کرد و در
 آزاد ساخت و زیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوزی را
 آزاد کنند رشید گفت دروغ باشد که چنین بلند پرواز را
 بنه کیسند **رباعیت** ای آنکه ترا دولت شامی هوست
 و ازادی بندگان ترا دست است . آزاد کن آنرا که بود بن عشق
 کان دلشن را بندگی عشق **حکایت** خوب روی را که
 هزار دانا از سودای او شید بودند و سر طوطی بر سر
 کوبش از آمد شد سودایان هزار غوغا نوبت خوبی سپردند
 و بخت زشتی از درو بام درآمد عاشقان بساط انبساط
 باز میدند و بای از اختلاط در کشیدند با یکی از ایشان کهنه
 این همان یار است که پاره بود . همان چشم و ابرو و همان لب
 و دندان بر سر از قامت از آن بلند تراست و تن از آن

نیر و منذ تر این چه وقاحت و بی شرمیست و بی وفای
و بی ازرمی که دامن صحبت از و در جیدی و پای ارادت
از و در کشیدی کف سیهات چه می گویی آنچه دل من می برد
و سوش من می ربود روحی بود در قالب تناسب اعضا
و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت آواز و میدون
آن روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده عشق
بازم و بر کل تر مرده چه نغمه پردازم **رباعی**
کل رف ز باغ خار و چس را حکم شے نیست بشرد و عیس را حکم
خوبان فغسند و چس و خوبی طوطی طوطی جو به یه قفس را حکم
دلارامی که رونق جالش رفته بود و ظلمت ریش صفه
رویش گرفت طابانرا از مصاجت خود صبور می دید و
عاشقانرا از موصلت خود نفور دانست که حجاب ایشان
موسی جذبات که بر عارض و ز نخدان دمیده و از ان دام

لی اندام مرغ دل ایشان رسید جامی را طلب کرد و گفت
که از بی یاری بجان آدم و از بی خبریداری بفرغان
بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بر
در حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند
و این قطعه منخواند **قطعه** نوبت خوبی امر و پیرایان
که پی عشق بنا کوش و ذوق ترا شد لوح عارض شود از موی ترا شد
حوب ساییش که جز صفی دل ترا شد **حکایت** عاشقی که از دشت
جیب دل تنگ بود و از وحشت رقیب پا در پسنگ آرزو
می برد که کی باشد که آن ساده دوی ریش بر آورده باشد
و پندار پس از سر پیرون کرده تابی تماشی در خدمت او
نوانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شیندم که
چون آرزوی او بر آمد و بار کی جال آن پسر بسر درآمد و این
چون دیگران از راه تمنای او نیشست و دیدم از تماشای او

بر بست بادی این خلاف است که می گفتی کف من چه
 دانستم که این صید بهویی بخواه گریخت و این قد موسی بخواه
 پخت **ه** در لغت دین ام که ریش بر پست
 پس دانش و لغت پرداز **ه** لیکن آن پرگز و نوکر عدم
 می کند مرغ نیکویی پرواز **ه** رونق چمن تورفتن ای پر
 از نهال خشک پیر سبزی مجوی **ه** خط سبز با پیامی نینه
 حرف پندار جلال از دل شوی یکد و موت گرز زندان سپرز
 کرده بکسالت به پیران دومی **حکایت** درویشی بعشق خفا
 کبشی گرفتارش بسرایی می دود و اسکی می رنجش و امی کشید
 و از وی بچشم مرحمت سرگزنگای غمی دید با او کفش معشوق
 تو هموار نمخانه پستانپست و سنجوای می پرستان با درو
 یار نیست و با معتقدان جز بر پسر انکارنی طالب او سنجوایی
 باید و مصاحب او سنجوایی شاید هیچ بهتر از آن نیست که دامن

از و در حسنی و پی کار خود بشینی درویش چون این
 نصیحت بشیند بخند و کف **ه** در عشق پست مرابره ز جانان خورم
 غصه گرز و دگری چمن و تجل بند **ه** اوکستان جلال است عجب نیست گرز
 خارش خار بر دطالب کل کل **حکایت** خوب روی را کند
 ارادت بجلقه درویشان کشید و چون نقطه مرکز در دایره
 صوفیان آرمید **قطع** شد خوش قبله خدا جوینان
 از خدا روی خود درو کردند **ه** خسته پوشان بران گرفتار
 چون بکسین بر سگر غلو کردند **ه** مگر کس را خاصه خود می خواست
 و خود را در نظر قبول آدمی آراست تا عاقبت درین کشاکش
 میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خواست **قطع**
 نیست دور از عشق بازان کوفین بر کیده چون دم از عشق می معشوق بگورند
 طایفان کعبه را چون شوق سازد تیر کام **ه**
 جای آن دارد اگر بایکد کره سپوزند

بیه خانقاه که او نیز ازین نمه کلاهی داشت و در آن عوی
 مردم بر خود کواهی آن پسر اطلبید و ز بلین نصیحت کشید که
 ای سرزند از جند و جوان دل پسند با هر کس چون شیر سگر
 میایند و بر یسمان تنه ناکس در میا ویز تو آیتینه خدا نگاهی
 دروغ باشد که با سربلی پسر و پاچهن کشایی **ه**
 سر لطف غنان بکک اغیاریده . در خلوت خاص عام را بارین
 رخسار تو مژات صفالت زده . مژات صقیل را بر نگاریده
 چون آن شیرین پسر این نصیحت شنید بروی تلخ اندروی
 ترش کرده برخاست و بهانه از خانقاه پیرون رفت و چند
 روز نیامد پسر و مریدان از غم مفارقت او جان آمدند و از عالم
 مهاجرت او بقفان بالماس شمع کوثر غبیه واضطر اسفند
 و بلسان افتقار و زبان اعتذار کشفه **ه** باز که بر تو بکس نکند کسی
 بهر که می خواهی نشین و زمر که خواهی می کنز **رباعیت**

سر جند قرب عقل و جسم دینی باز که دل شکسته را یکینی
 این بس که بلا و محنت با منی با ما بطفیل دیگران نشینی
 آن جوان این اعتذار درویشان استماع فرموده از شیوه
 تند خوسی که شت و بصیحت آن تنها ماندگان بهر و فراق
 دیدگان رنجور بارگشت **ه** بعد از چهار چهره ز جانان چهار چهره
 خوشتر بود ز راحت رخت پس از غذا . و صلی پس از فراق و فانی پس از خلا
 صلی پس از ترغ و رضای پس از عتاب **روضه ششم** در و زید
 پیام ملاطفات و رواج مطایبات که غنچه بهار را بچند اند
 و شکوفه دلهار ایش کفاند از حضرت رسالت صلی الله علیه
 و سلم آرند که فرموده پشت که مؤمن مزاج کند و شیرین سخن
 باشد و منافق ترش رو و کره بر او و امیر المؤمنین علی
 کرم الله وجهه گفته است که هیچ باک نیست اگر کسی چندان
 مزاج کند که از حد بد خوئی و دایره ترش رویی بیرون

آید و رسول صلی الله علیه و سلم مرعوزی را گفت که عجایز بهشت
 در نیاند آن عجون بگریه درآمد و فرمود که خدای تعالی ایشان را
 جوان گرداند و خوبتر از آنچه بودند برانگیزد و از آنکه بهشت
 برد و نیز مرزنی را از انصار گفت بشوهر خود بر پس که
 در چشم وی سفیدی واقع است آن زن سرعت و اضطراب
 تمام پیش شوهر خود رفت شوهر از وی سبب اضطراب
 پرسید آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت کف راست
 فرموده اند در چشم من سفیدی است و سیاهیست آنانه پیری
 که مقبلی مزاج کند عیب او کم **شغلی است آن بقاعده عقل و دین**
 دل آینه است و کلفت جد زنگ آن **آن زنگ را به امکان صیقل بخور مزاج**
حکایت روزی اصمعی بر ماین مارون حاضر بود ذکر پا لود
 کردند اصمعی کف بسیاری از اعراب باشند که سرگز پا لوده را
 ندین باشند و نام او نشینده مارون کف برین دعوی

که کردی

که کردی کواسی بگذران و اگر نه دروغ است این اتفاق مارون
 مارون بشکار بپیرون رفت و اصمعی با وی بود دیدند که
 اعرابی حالی از بادیه می رسد مارون با اصمعی گفت که
 ویرایش ما را اصمعی پیش وی رفت که امیر المؤمنین
 ترامی طلبه اجابت کن گفت مؤمنان را میری باشد اصمعی
 آری کف من بوی ایمان ندارم اصمعی ویرایش نام داد گفت
 یا ابن الرانیه اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را گرفت
 و سر سومی کشید و دشنام می داد و مارون می خندید
 بعد از آن پیش مارون آمد و گفت ای امیر المؤمنین خواجه
 این مردگان می برد داد من از وی بستان که مرادش نام
 داده است مارون کف دو درم بوی ده اعرابی گفت
 سبحان الله مرادش نام داده است و مراد دو درم دیگر
 بوی می باید داد مارون کف آری حکم ما چنین است روی

با صمعی کرد و گفت یا این الزائین روان باش و بحکم امیر
 المومنین چهار درم بن مارون از خنق به پویش افتاد پس
 ویرا همراه بردند چون بقصر مارون درآمد و آن عظم
 و شوکت بدید و مجلس مارون را مشاهده کرد در چشم
 وی بزرگ نمود پیش آمد و کف السلام علیک یا الله مارون
 گفت خاموش باش چه می گویی گفت السلام علیک یا نبی الله
 کفشد و یک چه می گویی کف السلام علیک یا امیر المومنین
 مارون کف و علیک السلام پس ویرا بنشانند و مایین
 کشیدند و از سر چیزی بخورد و در آخر پالوده آوردند اصمعی
 گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز است مارون
 کف اگر چنین باشد ترا یک بدره بدسم پس اعرابی دست
 دراز کرد و پالوده را خوردن گرفت بوجهی که بان می دانست
 که سترگز خورده است مارون از وی پرسید که این چه چیز است

وی امیر المومنین است

که می خوانی

که می خوردی گفت سو کند بان خدایی که ترا بخلافت مکرّم کرده
 که من نمی دانم که این چه چیز است اما خدای تعالی در توان
 می گوید که وفا کنه و نخل و رمان نخل نزدیک ما پیست
 کما می برم که این رمانست اصمعی کف ای امیر المومنین اکنون
 دو بدره بر تو واجب شد زیرا که وی بمنجا که پالوده را نمی
 داند را زاینه نمی داند مارون بقصر مودتا اصمعی را
 دو بدره دادند و اعرابی را چند انکه غنی شد **قطع**
 کیست دانی که پیم انکه زبند . نیست انکه خزانة کرش
 سرجه آید بدوجه جد وجه نزل . هم کردد بهانه کرش
حکایت خلیفه روزی چاشت می خورد بتره بریانیش
 وی نهاده بود نداعسرابی از باده در رسید ویرایش
 خواند اعرابی نشست و بشره تمام در خوردن ایستاد خلیفه
 کف چه می شوی که جان این بتره را از هم می دری و بر غیبت

می خوری که گویا پدر او ترا پس زده است اعرابی گفت
این خود نیست اما تو چنان بچشم شفق در روی می نگر و از
دریدن و خوردن او بد می بری که گویا مادر او ترا شیر داده
خواجه بر مال خود آن گونه رحیم است و شفیق.

که بچشم شفق می نکرد در سه چهره

گرفته در بر و میش وی اندک خطری.

بغداشان بد ما در دفر زنده عزیز

فی الشل کر خواجه نان بره بریان بند. پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهان
گر کنی صد رخه در دندانش از پنگ ستم. به که از دندانتا قد رخه در نان او
کر خور و از دشت تو صد زخم بر بگوش. به که پر ساری تهی گاه خود از بران

حکایت ببلول را گفتند دیوانگان بصره را بشمار
گفت آن چیز شمار چه دنت اگر گوید عاقلان را بشمارم که
معدودی چند پیش نیستند **ش** سه که عاقل منی او را بهره

نقد وقت از مایه دیوانگی. می زید از آفتاب حادثات
شادمان در سایه دیوانگی **حکایت** فاضلی به یکی دوستان
صاحب راز خود نامه می نوشت شخصی در بهلوی دنی شیشه
بود و بکوشه چشم نوشته ویرا میخواند بروی دشوار آمد

نوشت که اگر نه در بهلوی من در دی زن بسز نشسته بودی

و نوشته مرا میخواندی همه پس از خود بنوشته آن شخص کف

و الله ای مولانا که من نامه ترا مطالعه نکردم و نخواندم کف

ای نادان پس این را که می گوئی از کجای می گوئی **قطعه**

هر آنکس که کز دیده بر پیرمرد. شود مطلع شایدش خواند دزد

بران کار اگر مرد دارد طمع. بمن بس که نامش نهی ز نبرد

حکایت مستی از خانه پیرون آمد و در میان راه پشیمان

و تی کرد و لب و دندان خود را بیاورد پسکی بیامد و آنرا

بسدن گرفت بنداشت که آدمی است که آنرا بایک میکند

دعای کرد که خدای تعالی فرزندان فرزندان
تراخذ متکارتو گرداند و بعد از آن سک پایی برداشت
و بر روی وی بول کرد کف بارک الله ای پستیدی آب
گرم آوردی تا روی مرا بشوی **ه** شرب خواره جو بر خوشی رو آورد
که بخت از قی ناپاک می پالا **ه** سکا از مشانه کر بر حق آب گرم آورد
که غیسل بخت ناپاک و کند شاید **حکایت** قاضی بغداد بغرمت
بسجاده نین بیا ده بیرون آمد پیشی بشوی پدید
ویرایشاخت کف از ک الله ایها القاضی روا باشد که تو پیاد
روی آنکه بطلاق سو کند خور که قاضی را بر کردن خود سپوار کند
قاضی کف بشوی ای ملعون چون بر کردن او سوار شد
روی باز بس کرد که بک نیز روم یا آهسته کف میان این آن
اما باید که رم کنی و بغری و پایی دیوار تا نزدیک روی تا
از نه احت روندگان مامون باشم کف بارک الله ایها القاضی

۵۶
۱
و خود قاضی سوار می شود پسته چون قاضی را بمسجد رساند
فرمود تا ویرا از فرزندان مجوس کند گفت اصلک الله بها
القاضی این سزای کسی است که ترا از مذلت پیادگی بر ماند
و بمرکوبی تو تن در دهد و بغزت سوار می مسجدت رساند
قاضی بجنبید و ویرا بکشد **ه** مپستی بقصد عربه چون راه گیرد
با او بر فرق کار کن ای کاروان حکم **ه** مویسند عرض مرد خردانه
مپسندش از کشاکش ناخردان **ه** **حکایت** جولاسی در خانه
دانشمندی و دعیستی نهاد چون یکجند بر آمد بان محتاج شد
بشوی رفت دید که بر در پیرای خود بر پسته در نشسته
و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته کف ای پستاد بان و بخت
احتیاج دارم کف ساعتی بنشین تا از در پس فارغ
شوم جولاه نشست مدت درس او دیر کشید و وی شتعل بود
و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت در پس کشن

خود می جنبایند جولاه را تصور آن شد که در پس کفن
 پسر جنبایند نش کف ای استاد برین و مرا تا آمدن
 نایب خود کرد آن تا من بجای تو سر می جنبانم و و دیب
 مرا بیرون آور که من تعیل دارم و نشمند چون بشنید بکنند
 فقیه شهر زند لاف آن مجلس عام که اشکار و نهان علوم می داند
 جواب سرجه از و پرسی آن بود که بد اشارتی بکند یا پرسی جنبان
حکایت نایبایی در شب تاریک چراغی در دست و سبوی
 بردوشش در راسی میرفت فضولی بوی پیید و گفت
 ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی
 در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نایب بکنید که این چراغ
 نه بهر خود است از برای چون تو کوردلان بی خرد است تا با من
 بهلوتزند و سبوی مرا شکند **ه** حال نادان از نادان به نمی داند
 کرجه در دانش فروز از بوعلی سینا **طعن** نایب من ای دم زبانی

را که نایب بکار خوشتن پنا بود **حکایت** عمریث یکی از شریان
 خود دید بر اسبی لایق نشسته **ه** زین لاغری که سما نایف است
 جز از عظام جوهر ترکیب و نظام **ه** همچو سر عذیر عظام آمده
 لیکن هنوز گوشت ز روی ^{عظام} از **قطعه** لاغری که کربوچه
 از گوشت درو نشان نیایی **ه** از پسر تا سم کرش بکاوی
 جز بوست بر استخوان نیایی **ه** کف لغت بر شکران من
 باد مرخید درم و دنیا که با ایشان دادم من و ج زنا و خود را
 فر به ساختند و مرکوبان خود را از کرپسکی بکد اخشنند
 آن شخص بشیند و کف و الله ای امیر که اگر نظر استبصار بر
 فرج زن من کاری آن را از سرین اسب من لاغر شمار می نمود
 از آن سخن بکنید و اوج سیرگری مندا لغام کرد و گفت برو
 سر دو مرکوب خود را فر به کن **ه** مرکوب تو داد خدا بار خویش را
 گاهی از آن برین نه و گاهی ازین **ه** زان بار کی شب کن و زن بار کی روز

این را بریز زین کش و آنرا بریز ران **حکایت** علوی در بغداد
 زنی را بخود خواند آن زن از وی دینار و درسم خواست
 علوی گفت تو بآن راضی نیستی که جزوی از اهل خاندان
 نبوت و ولایت در تو فرو دآید زن گفت این افسانه را با
 تم و کلشان کوی و از محسبگان بغداد این آرزو جز
 بدینا و درسم مجوی **ه** بسفله تان می ضعیفان کز خواست
 طمع مدار کز و کام دل بدست **ه** کره کشای رکیسه که قبه بندازار
 بدو پستی خدا و رسول نکشاید **ه** گفت مملو که مالک خویش
 کز قفایش گرفت راه فساد **ه** ترک این فعل کن که جایز نیست
 پیش دین پیگان شرع نهد **ه** کف خاش که شیخ دین مالک
 چنین عیش رخصت داد **ه** کف مسکین ز زیر او که خدات
 در زد و کیر مالک اندازاد **حکایت** فاضلی که صورتش
 و میات کریم داشت بفزدق رسید و برادید که روی

بگفت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو
 چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم از کنایان
 خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد برآمد گفت در وقت
 دیدن جبر از کنایان خود یاد کردی گفت ترسیدم
 که مرا خدای تعالی عقوبت کند و همچون تو مسخ گرداند **قطع**
 چون رخ زشت تو بنم دل من **ه** عقد اصرار کنه فسخ کند
 ز آنکه ترسم که ز شومی گناه **ه** قصه ایزد جو تو ام مسخ کند
حکایت یمن فاضل گوید که باد و پستی در راهی ایستاد
 بودم و سخن می گفتم زنی آمد و در برابر من ایستاد و در
 روی من نظرمی کرد چون نظر کردن وی از حد در گذشت
 غلام را گفتم بش آن زن رو و پیر پس که چه می شود غلام
 باز آمد که می گوید چشم من کنایه عظیم کرده بود می خواستم
 ویرا عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت از آن نیافتم که باین

زشت روز نظر کنم **قطعه** نامه مردم چشم زکنه شسته
 کرجه از کرد و صد باره پایش کردم. تا به زاتش فردای قیامت وز
 بنظر درخ زشت تو عذابش کردم **حکایت** جا خط کویده کز
 خود را جان خیل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و بدر دکان
 استا در یخته کرد که تخمین من میسر شد که آن چه بود
 از آن استا پرسیدم کف مرا فرموده بود مثالی بر
 صورت شیطان برای من کشم نمی دانم که بر چه شکل میباید
 ساخت ترا آورد که برین شکل **بوالعجب** روی و گونه داری
 پس بن روی گونه توان کرد. بهر تصویر صورت شیطان
 جز رخت را نمونه توان کرد **حکایت** شخصی زشت روی را
 دید که از کما مان استغفار می کرد و نجات از دوزخ می طلبید
 گفت ای دوست بدین روی جابر دوزخ خیلی میسکنی
 و آنرا زاتش در یغ می داری **ه** چون نه بینی تو روی خود را زان

در کین

بر کسان با خوشاشنی بر تو. که بدین رو در آتش فکند
 حیف بر آتش آشنی بر تو **حکایت** زشت رویی پیش
 طبیب رفت که بر زشت ترین جایی دلی بر آورد ام
 طبیب نیز در وی کمر بست و کف دروغ می گوئی اینک
 روی ترا می بینم بروی هیچ دمل نیست **قطعه**
 ز زشتی است که سلطان شرح نهند. که عضوهای فردا ز کمر برینند
 جوریت از همه جازشت تر بود **ه** که رو بوشی و جای دگر برینند
حکایت شخصی بزرگ بینی زنی را خواستگاری میکرد
 و در تعریف خود می گفت که من مردی ام از خفت و سبکی
 دور و در احوال مکاره صبور زن کف اگر تو بر احوال
 مکاره صبور بودی این منی را چهل سال نتوانستی شبیه **قطعه**
 از بینی بزرگ تو باریست بر همه. تا کی بهره روی آن و این کنی
 هر لحظه سخن تونه از بهر طاعت. بار کران بینی خود بر زبسن بینی

سوی

مطایب طریقی تھئی دید کہ موی بسیار بر روی دی
 و میدہ بود کف این مویہا را بکن پیش او آنکہ روی تو کرد
 خواجہ سر روز اگر بوجینہ . از رخ خود نہ موی کبیرہ
 جند روزی جو بگذرد بر روی . رویش از موی حکم کبیرہ
مطایب معاویہ و عقیل ابو طالب با ہم نشینہ بودند
 معاویہ کف ای اہل شام بیچ شینہ اید قول اللہ تعالیٰ
 آنجا کہ می گوید بتبید ابی لببت کفشداری کف
 ابولب عم عقیل است عقیل کف ای اہل شام بیچ شینہ
 قول اللہ تعالیٰ را آنجا کہ می گوید و امرانہ حاتمہ الخطب کف
 حاتمہ الخطب عم معاویہ است . چون نہت در تو منقضی عیب دیگری
 کردن بآن نہ قاعدہ مرد باشد . او خامش است از تو و از عیب تو
 گویا کنی عیب خود از آنکہ خامش **مطایب** علوی با شخصی
 در انشای حضور کف مرا چون دشمن میداری و حال آنکہ

نوماموری بانکہ در سر نماز بر من صلوات فرستی و بگوئی
 اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین و طامرین ہنر
 می گویم و توازان پسرونی **قطعہ** ای کہ ز آل نبی می شمری خویش را
 مست کو امت برین پاکیزات و صفات . چون تو دم از طیبیات می زنی و طیبین
 کو صفت طیبین یا صفت طیبات **مطایب** مدعی خود را بصوت
 علویان آراستہ و بدعوی آن نسب عالی برخاستہ **بہ**
 در دعوی می عیان از صدق فروغ . ہم دوش کیسوان کو امان دوع
 بر صاحب دلی در آمد از جای بجست و ویرا بر صدر نشانہ
 و در صف نعال نشیبت مرحبہ طلب داشت زیادت
 از ان عطا کرد و در وقت خروجش ادب مشایعہ بجای
 آورد اصحاب کفشد ما این شخص را می شناسیم نسبت ازین
 نسب دور است و دعوی وی درین صورت کذب و زور
 نہ بدرش را ازین خاندان بوعست و نہ مادرش را درین

خانه واده رو سپه **قطعه** مادرش شهر کرد و خانه که است
 پدرش دیک بند و دوک ترش . آن یکی از قبیلۀ از ذال
 وین در از طویلۀ او باش . صاحب دل گفت آنکه ما کردیم
 لایق صادقان این خانه واده است بلکه نه خور مدعیان
 از راه افتاده است **قطعه** مکرین خاندان نبوت نصیب یافت
 تعظیم او و طیفه سرب نصیب مست او غریب و سر راه مجتیش
 مکر مال و ملک و جاه بیازی غریب **حکایت** خلیفه با اعرابی
 از بادیۀ طعام می خورد در آن آشنا نظرش بر لقمه وی افتاد
 مونی چشم وی در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه خود
 دور کن اعرابی گفت بر ماین کسی که چندان در لقمه خورنده
 نکرد که مویی را بیند طعام نتوان خورد دست باز کشید
 و سو کند خورد که دیگر بر ماین وی طعام خورد **قطعه**
 جو میزبان هند خوان مکرش آن به . که از ملاحظه میهمان نکار کند

نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمه اورا . بر زیر چشم به پند بدل شمار کند
مطایب بهلول بر مارون الرشید در آمد یکی از وزرا
 گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المؤمنین ترا بر سر
 قرده و خنازیر سپردار گردانید بهلول گفت کوشش
 بمن دار و من فرمان من بجا آر که از جمله رعایای منی **قطعه**
 بشهر یاری کاو و خرم دبی شده . پنجست کس که در اید درین شمار
 شمارشکر باینم ز خاک و خرس کن . رعیتی که بود خاص شهر یار تو
مطایب تو آنکری در عهد کنی از ظالمان سر د وزیر
 آن ظالم پس ویرا طلب کرد و پرسید که پدر تو چه کردی
 گفت از مال و منال جنین و جنین و از وارثان وزیر کبیر
 آید الله سبحانه و این فقیر حقیر وزیر بخندید و فرمود
 که میراث ویرا بدو نیم کردند بنی بوی که داشت و نمی برای پادشاه
 ظلم پیشه وزیر شناسد . جز حق پادشاه مال نیم

عدل داند اگر بر دهم . فضل خواند اگر کند بدویم
مطایب تراکی کفش که کدام دو پتقرداری غارت
 امروز یا بهشت فردا کف آنکه امروز دست بغارش
 بکشایم و سرجه یایم بر یایم و فردا با فرعون باتش درایم
 آن شنیدستی که ترکی وصف چنین کفش با و اعطی که آنجا غارت و تاراج
 کفنی کشتا تر باشد و وز آن کاندرو کوه بود از غارت و تاراج
مطایب که ایسی بر در سپراسی چیزی خواست که خدای
 خانه از درون آواز داد که مغذ و رد که خایجان اینجانیستند
 که کف من پاره نان می خواهم نه مباشرت با خویجان
 چون که بر در سرت رسید . سرجه داری بن بهانه مکن
 تا نیاید بخاطرش چیزی . پس او ذکر اهل خانه مکن
 کس در حرم سفله نایاک سیر . چون نان نبود نهفه از چشم بشیر
 از خانه او توقع نان تیر است . که خایجان توقع حسین در

مطایب معلمی سپار شد و مشرف بر موت کشت
 کشت غسال را بیلارید تا ویرا بشوید کفش هنوز نمرده است
 کفش باکی نیست آن زمان را که از غسل وی فارغ شود و بخوا
 مرده . هر که در کار خویشش از وقت می نماید بکلم طبع شتاب
 می خورد و رون مارین شب . می کشد موزه نار سپیده تاب
مطایب پیر معلمی گفتند که چه بلا احمق کف اگر
 من احمق نبودم و ولد از نا بودم **قطع**
 عیب مادر بود از فرزندی . خلق و خویش نه بوقی پیر
 گوش اشپس که درازت گوا . کس نه اسپست پدر بلکه خراش
مطایب از معلمی پرسیدند که تو بزرگشری یا برادر
 تو گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر بروی بگذرد این
 برابر خواهد شد **قطع** . جو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرس
 که روز کار فلان در چه چیز می گذر . شمار عمر کسان بکتنی نمی دانی

که در مقابل عمر تو نپز می گردد **مطایب** بیماری بر شرف
 موت مشرف شخصی که از دمانش بوی نافوش می آمد
 بر بالین او نشسته بود پس نزدیک وی می برد و بقی
 شهادت می کرد و در روی نفس میزد و مر جند بیمار روی
 خود می تافت وی الحاح بیشتری کرد و پس بزدی کند
 وی می برد چون کار بیمار به تنگ آمد کفای عزیز
 می گذاری که من خوشم پاکیزه بیدم یا می خواهی که مرگ
 مرا ببرد از آن ناباکتر است **بیالایی قطع**
 در جهان اهل فضل نایابند . کوش بر سه فضول توان
 مسر که بوی ریاد مذربش . نفیشت را قبول نتوان کرد
مطایب مردی بشخصی سید و آغاز کله کرد که روا
 باشد که مر نمی شناسی و رعایت حق من نمی کنی آن
 شخص حیران ماند و کف ازینا که تو می گویی من حسیری

ندارم کف پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بودند
 و اگر ویرامی خواست من و تو برادران می بودیم آن
 شخص کف و اندامین خویشی است که سبب آن می شود
 که من تو میراث برم و تو از من میراث **بری قطع**
 کان خام طمع آن بود که بخرطی . فریضه است که بروی شوند چنان
 جو خامی طمع او به بختی ز پس . قندرتک دلی در مضیق محتاج
مطایب کوثر پشنی را کفشد آن می خواهی که خدای
 تعالی پشت ترا چون دیگران راست گرداند یا اینک پشت
 دیگر از اجون پشت تو کوز گرداند کف آنکه همه را چون
 من کوز گرداند تا با جشمی که ایشان در من نکر بسته اند من
 نیس بهمان چشم دریشان نکرم **قطع**
 خوش آنکه خشم بعضی کطعن تو زند . بر غم و زنجان عب رنشنی
 وز بن نشستن عیب خوشتر آن شد . که بتلا شده او را بعیب خود بینی

مطایب شخصی نماز گزار دو بعد از نماز آغاز دعا کرد
 و در دعای خود در بهشت درآمدن و خلاصی از آتش
 و نزع خواست پیر زنی در قهای او ایستاده بود و او
 می شنید میگفت خداوند مرا در آنچه می خواهم شریک
 گردان چون آن شخص آنرا بشنید کف خداوند مرا بر دار
 کش و بضررت تا زیانه بپیران پس ز کف خداوند
 مرا بیا مرز و از آنچه می طلبد نگاه دار آن شخص روی باز
 کرد که این عجب نمار است حکمی است و ناسندیده قسمتی
 که در راحت و آسودگی بامن ابنازی و در محنت و فرسودگی
 از من ممتاز **قطع** نه منصف باشد آن طامع گامی
 جویابی از خدا ابناز کرد و کرد راه ناکامی نمی گام
 سیم از گام نخستین باز کرد **مطایب** زنی از سوسه
 خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمی گذارد

نه در خلا و نه در ملأ نه در وقت خیر کردن و نه در وقت
 مان بختن و نه در وقتی که رون می دارم و نه در وقتی که
 نماز می گزارم شوهرش کف من تراپی این خواستنه ام
 زن کف ایها القاضی چسبه که تعیین کن که در شارب
 جند بار بامن نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان رسد
 کیسرم قاضی کف ده بار زن کف طاقت این ندارم
 کف نه بار کف طاقت این نیست ندارم همچنین می کف
 تا به پنج بار باین زن کف طاقت این نه ندارم قاضی کف
 وای بر تو نمی خواهم که این پس کن رایج بهره باشد
 زن کف راضی شدم مرد کف ای قاضی بفمای تا کف فیل خود
 کند زن کف اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی
 کف ای زاینه می خواهم که از وی بگریزی و مراد دپشت
 وی اندازی تا آنچه با تو می کند بامن کند بر خیز

و پیرون رو که لعنت خدای بر تو باد **قطعه**
 دروایهای نفس کفیل کسی مشو . ترسم که با فخر عزیزی شوی لیل
 تن در ده بخت بکسی آید جو وقت . مر پاک دامنش که شود قبحه رقیب
مطایب پری که کام جوانی رانده بود و از قوتش
 کامرانی مانده کنیزک صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش
 در بخار کشید هر چند پیر حریص بود اما آتش ساعت نمود
 با کنیزک کف لطفی بجای و دست غایت بر کشای و باندک
 مالش این خفته را بر خیزان و این مرده را بر پیکر آن **ه**
 جوشیده آن من سخت پیشت . بالش باری ده ای نکورن
 نمایی تا پیر رشته با گشت . یار در رفت در سو فارپوز
 کنیزک هر چند دست جنابند بجای نرسید و هر چند مالش
 داد کاری نخشاد شنیدند که این ابیات می گفت ولیکن
 از آن پیر می نهف **قطعه** بمنزل نارسیده آتش پیر

بسان لاشه لاغر بچسبد . بزور دست چون خیزانی از جای
 جو داری دست از نو دگر بچسبد **مطایب** شخصی بر جمعی ده
 درم دعوی کرد قاضی پرسید که گواه داری گفت نه
 گفت سو کندش دهم گفت سو کند ویرا چه اعتبار **بمن**
 هر لحظه خوردن سو کند دروغ . زان گونه اعرابی در بادیه دروغ
 حجتی گفت ای قاضی پلیمان در مسجد محله امامی است پرمیگا
 راست گفتار نیکو کردار ویرا بطلب و بجای من سو کند
 ده تا خاطر این مرد قرار بگر **مطایب** اعرابی شتر
 کم کرد سو کند خورد که چون پاید پیکر رم بعبر و شد چون
 شتر را یافت از سو کند خود پشیمان شد گریه در کردن
 شتر او نخت و بانگ زد که که می خرد شتری بیک درم و گریه
 بصد درم اما بی یکدیگر نمی نشست و شتم شخصی بد بخار رسید گفت
 چه ارزان بودی این شتر اگر این قلا ده در کردن نداشتی **قطعه**

یسم اگر بشنید بخت عظامستان . که این ز عادت اهل کرم برآید
 قلا ده که ز منت بگردش نیند . هزار بار ز بارش شرفزون باشد
مطایب اعرابی شتر کم کرد بانک زد که هر سر که
 شتر مر این آرد مر و راست دوشتر با وی کفش میت
 این چکار است که پرباری به از خوار است کفش شمال
 یافت و طلاوت و جواز بخشیده آید معذورید **قطعه**
 کم شده کرجه حقیر است مگوی . که عنان از طلبش تاقت
 سست در قاعن خورده نس . لذت یافتن از یاقوت
مطایب طبعی را دیدند که هر که بگورستان سیدی
 رود در سر کشیدی از سبب آنش سوال کردند کفش
 از مردگان این گورستان شرم میدارم بر سر که می نزم
 ضربت من خورده است و در سر که می بخورم از شربت من مرده است
 ای ای تو در علاج بیمار علیل . بر آمدن مرکب قدم تو دیل

در کشور مامون جان سپید . برداشته ز گردن عزرا ییل
 ای صنعت طب شکسته بازار از تو . سر جند بود برنج بیمار از تو
 المنه الله که عجب خوشنودند . غسال و کفن فروش حفار از تو
 یکی از حکما کفش است طیب ناقص و با ست مر عامه را
 ای که پیشی ز طب ناقص خویش . عام خلق را بجای و با
 چه عجب گر کند تفریت . پیش تفرین تو دعای و با
مطایب روزی در فصل بهار ان با جمعی از دوستان
 بهوای کشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم
 چون در موضعی خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم
 سکی از دور آرا دید و زود خود را با بخار ساینده یکی از حاضران
 پاره پشنگ برداشت و خاک که مانده شش سکا اندازند
 بشوی انداخت آنرا بوی کرد و بی توقف باز کشت چند
 آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند

یکی از آن میان گفت می داینده که این پیک چه گفت گفت
 این بد بختان از نخیلی پیک می خوردند از خوان ایشان
 چه توقع توان داشت و از سفر ایشان چه تمتع توان گرفت
 خواجه چون افکنده خوان نزدیک دود . خط و بس برده زانجانی در
 خط مسکین کر به از نزدیک چو . بهن چنان سک از دوبرینک
مطایب بسر را گفتند میخوانی که بدر تو بیه دما می
 وی یکسر کفنی آما می خوانم که ویرا بکشند تا جانی پیش
 وی بکیرم خوبنهای وی نیز بپانم **قطع**
 فرزند که خواه ز پیل مال پیرا . خواه که نماند پدر و مال ماند
 خوش نیست برک پدر و بر دوش . خواه که کشندش که دیشتم
مطایب کینه کی صاحب جمال می کدشت شخصی در عقب
 وی ایستاد کینه ک با وی گفت آنچه خواجه من بامن میکند
 می خواهی کشت بی کشت بنشن که ایک خواجه من از عقب

می سپد تا با توان کند که بامن می کند **مطایب** **مستوم**
 کودکی را پدر آمدن سپهر . سر که کردش ز در خانه کند
 گفت ای خواجه بده پیغمبرم . مشه دکانی قدوم پدرم
 زیر کی گفت بدو کای سرش . مقدم او همه را نیست پسند
 مادرت ز سفر آمدن شوی . مشه دکانی ز کس مادر جوی
مطایب شخصی بر شاعری پیتی خواند که قافیه در یک
 مصرع راه مملو مضموم آورده بود و در یکی زار معجمه میکسور
 شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف راست
 بی نقطه و یکجا حرف راست بنقطه آن شخص گفت این را **نقطه**
 من شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا میکسور
 گفت بگریه این جه نادان مردی است من می نقطه
 من وی اعراب میکند **قطع** آن سنده که مدح را ز دم شناسد
 فتح از کسر و کسر ز ضم شناسید . زود در عجم که چون دم از شعر زند

گو شود شعیر از سم تسایه **مطایب** - دو شاعر بر یک
 ملین جمع آمدند پا لوده آوردند بغایت کرم یکی از ایشان
 مردیکه را گفت این پا لوده کرم تراست از ان جیم و غسان
 من در دوزخم خواهی شامید دیگری در جواب گفت یک
 بیت از اشعار خود بخوان و بر انجا دم تا هم تو بیاسای دم
 دیگران **قطعه** - از خنک شعر خویش یک مصرع
 بگوئی نقش بر در دوزخ - از جهنم برد و ارات نماید
 در حسیم آورد و بروی **مطایب** - شاعری پیش صاحب
 عباده قصیده آورد و سریت از دیوانی و سر معنی زاد طبع
 سخن دانی صاحب گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده
 که اگر کسی مهارشان بکشد یک بکله دیگر گراید **قطعه**
 می گفتی بد عوی دی که باشد - به پیش شعر عذیم انکبین سج
 ز سر حاجع کردی جنبیشتی - بدیوانت نه پنم غیر ازین سج

اگر سر یک بجای خود رود باز - بجز کاغذ مانند بر زمین سج
مطایب - فو زوق ملک بصره را که خالد نام داشت
 مدح کرد صله مدح خود بخاکه منو است نیافت باین دو
 بیتش بگو کرد **ه** - لقد عسرتنی من خالیه باب داره
 ولم ادر ان اللوم حشوا یا به - ولست وان اخطات فی مدح
 باول انسان خری فی ثیابه - می گوید **رباعیه**
 آراسته پرون پیر می دیم - در مدح خداوند پیر بجیم
 آلود شاعر سراپا کنه من - از لوث حدت جو مدحش تشبیم
 چون این بیت بخالد رسید ده مراد درم بوی سر سپاد
 و پیغام داد باین درهما معنی که از باطن خود نموده و ظاهر
 خود را بان آلوده بشوی **ه** - عجب مدار ز مدح اگر کند چنان
 بجای مدح خود که جبه نیک یه کو - ز بحر جو دکنه شجر روان که بدن
 ز لوح خاطر و حرف ذم خود شود **مطایب** - شاعری بر فاضلی

شعری خواند چون با تمام رسانید گفت این را در خلا جای
گفته ام فرمود که دانسته که راست می گوئی ازین بوی آن
پس آید **قطعه** سخن در مگو که اشعار او
ز بحر کبریا صفا آمد ایست . زند صاحب ذوق را بر شام
نپسیمی که آن از کجا آمد است **مطایب** شاعری پیش
طیب رفت و گفت چیزی در دل من کرده شده است و وقت
مرانا خوش میدارد و از اینجا پس و کی به اعضای من بر
و موی بر اندام من بر می خیزد طیب مردی طریف بود
گفت باز کی بسج شعری گفته که منوز بر کسی نخوانم
باشی گفت آری گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند
باز گفت بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی این شعر
بود که در تو کرده شمع بود و خشکی آن به بیرون سرائش
می کرد چون از دل خود بیرون دادی خلاص باشی **ش**

۶۷
چه شواست که چون نامش زدانا . پیرسی بر زبانش هر چه
و کبر بر شربت بهار خوانی . بت محرق رود بت لرزه آید
مطایب و اعظم بر بالای منبر شعری از مرجه کوی
بی مزه تر خواند و ترویج آنرا گفت و الله این را در اشای
نماز گفته ام شنیدم که یکی مجلسیان میگفت شعری
که در نماز گفته شده ایست چنین بی مزه است نماز را که
در وی این شعر گفته شده باشد چه مزه باشد **قطعه**
گفتی که دوش گفته ام اندر نماز . شعری قدر جمله اشعار از تو بگشت
آن شعر اگر ز منقد بیغل آندی . زان یافتی نماز تو همچون وضو
مطایب منبوم شاعری خواند پر خلل غنری
کین بجز الف بود موصوف . گفتش نیست صنعتی بزران
که کنی حذف از آن تمام خود . دی همی خواندی بدعوی مطلق
کین نه مطلع بلکه کنج کو است . کی پس دیکر تنها خواندش

زانکه مصرع بگردید **مطایب منظوم** **م**
 گریاری خواند و توانی نوشتن یا زو زهی
 زاده طبعش برون باشد که نظمی اوری
 زین په خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد
 چون نیامد زان خلل در منصب سنجی
روضه **مقصد** در داستان مرغان قافیه سنج
 پستان سخن وری و طویان غزل سرای شکرستان
 نظم کشری **شعر در عرف** قدما حکما کلامی است مؤلف
 از مقدمات فحله یعنی از شان آن باشد که در خیال سامع اند
 معانی را که موجب اقبال باشد بر جزی یا اعراض از جزی
 خواه فی نفع صادق باشد و خواه فی خواه سامع عقلا
 صدق آن داشته باشد و خواه فی جانکه گویند خمر اعلی است
 نداب یا یا قوتیست سیال یا غسل خیر نیست تلخ یا شور تی

کده

کرده ز نور و متاخرین حکما بان وزن و قافیه را
 اعتبار کرده اند تا در عرف جمهور جز وزن و قافیه در آن
 معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون مقفی و تحسین
 و عدم تحسین و صدق و عدم صدق را در حقیقت آن اعتبار
 فی والله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه و لیت شوی
 آیه فضیله من الشعر وای سحر اجل من نه **الشعر مشنوی**
 سحر شاه جو سخن موزون نیست . سپهر خوبی ز خطش بیرون نیست
 صبر از صعب و تپشگی شکل . خاصه وقتی که پی بردن دل
 کند از وزن سر خلع ناز . کند از قافیه و اما شرط از
 پا بخمال رو یف آید . برجسین خال خیال آفراید
 رخ ز تشبیه و جملوع جوابه . ببرد عقل صدا قاده ز راه
 مویجنیس ز هم بکشد آید . خالی از فراق دو کیس و فاید
 لب ز تر صیغ کمر در بزند . جعد مسکین کمر آویزند

بشکافید

چشم از ابهام کند چشک زن . فتنه در انجمن و هم فکن
 بر سپهر چهره نند زلف مجاز . شود از پرده حقیقت پرواز
 و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجزه طراز از
 بار نفی و مو بقول الشاعر از آلائش شعر مظهر ساخت
 و علم بلاغت موردش را از حنیض تنس بل هو شاعر
 با وج تقدیس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراشته نه
 اثبات این معنی راست که شعری حد ذاته امری مذموم است
 و شاعر بسبب کلام منظوم معایت و ملوم بلکه بنا بر انست
 قاصدان نظم تر از اوستند بلیقه شعر ندارند و معاندان
 مقصدی تجدی باز از صلی الله علیه و سلم از زمزم شعرا نشانند
 و این واضح ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا
 و علو منزلت پیران شعرا را . پایه شعر پین که چون زنبی
 نفی نعت پیمبری کردند . بهر تصحیح نبش قرآن

تفت او بشاعری کردند . شعر بر اقسام است چون
 قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در مهارت
 آنها متفاوت بعضی متقن اند که بر جمیع اقسام شعر گفته اند
 و بعضی از آن قبل اند میل ایشان به بعضی از این اقسام بیشتر بوده
 چون مقدمان که استتمام ایشان بقصاید بوده است چه در
 مدایح و مواعظ و غیر آن و استتمام بعضی مثنوی بخلاف
 متأخران که سخنان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد
 این طایفه از حد صده پیرون است و ذکر تفصیل ایشان از
 قاعده احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر جندی از مشاییر
 ایشان اقتصار کرده می شود **رودکی رحمة الله علیه**
 وی از ما و را الهذاست و از ما در نابینا زاده است اما بخان
 ذکی و پسند فهم بوده که در مثنوی ساکنی تر از تمام حفظ کرده
 و قرات بیاموخت و شعر کفن گرفت و بواسطه حسن صوت

در مطهری افتاد و عود بیا موخت و در آن ماسه شد و نصر
 بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند که امراد و نیست غلام
 بود و چهار صد شتر در زیر رخت و باید او میرفت و بعد از
 وی هیچ شاعر را این مکتب نبوده و اشعار وی و الهام علی
 الراوی صد دفتر بر این است و در شرح یعنی مذکور است
 که اشعار وی سزار نزار و سیصد بیت بوده است و
 سخنان ویست در صفت شراب **آن عقیقی پی که سر که بد**
 از عقیق که اخته شناخت **هر دو یک جوهرند لیکن طبع**
 وین سفید و آن در کبریا **نابوده و دود پست ز کبریا**
 جاشیده تبارک انداخت **و در نصیحت گوید**
 زمانه پندی آزاده وار و ادب **زمانه را جو کوبگر همه ندانست**
 ز روز نیک کس کین غم خور **بسا کس که بروز آرزو مند است**
 و در بعضی تواریخ جهان مذکور است که نصر بن احمد از بخارا برود

شاه جهان تزلزل فرموده بود و مدت مکتب وی انجامت میدی
 شده ارکان دولت را خاطر بخارا و مقصور و بساطین آن
 می کشید از رود کنی خیز بسیار تقبل کردند تا بمکتب جنت شوق
 و مرغوب وی بخارا بگوید و در محل مناسب بر اینک عود
 بر آن ترنم کند و در محسری که پادشاه صبور می کرده بود این
 ابیات را بر اینک عود ساز کرد و بخواند **و**

باد جوی مویان آید می **بوی یار مهر بان آید می**
 ریک آمو و در شیشه های او **زیر پا چون پریان آید می**
 آب حیون و شکر فیه ای **خک ما را تا میان آید می**
 ای بخارا شاد باش و دیری **شاه زردت میمان آید می**
 شاه ماست و بخارا آسمان **ماه پوی آسمان آید می**
 شاه سر دست و بخارا بوستان **پرو سوی بوستان آید می**
 جهان در نفس وی تاثیر کرد که با شقه خاص و کفش سوار شد

ویک منزل برفت و در بعضی تواریخ این حکایات را به سلطان
 پسر و امیر معزی نسبت کرده اند و الله اعلم **بقیه**
رحمه الله تعالی علیه از شوای ما تقدم است و ابتدای شاه
 وی کرده است و ببت نزار بت کم و بیش کفته و فرد
 آنرا با تمام رسانیده و از جمله سخنان و بیت این دو بیت **هـ**
 یاری کریدم از همه عالم بگری **هـ** زان شد ز پیش من امر و خویشی
 لشکر برفت و آن بت لشکر گرفت **هـ** سر کز مباد پس که در دل لشکر
 و آن قطعه دیگر **قطعه** من اینجا دیر ماندم خوار شدم
 عزیز از ماندن دایم شود خار **هـ** جواب اندر شمس بسیار ماند
 عفو نت کرد از آرام بسیار **عنان** **رحمه الله تعالی** وی نیز
 از متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده است
 و طبعی خوش و شعری دلکش داشته است و از جمله سخنان
 این دو بیت **هـ** جهان ز برف اگر خند پیاک سیم

رمد آمد و بگرفت جای تودهم **هـ** نکار خانه کشمیر مان بوق بهار
 بیاغ کرد و نیم نقش فیشتم **هـ** و این قطعه دیگر **هـ**
 غره مشو بان که جهانت عزیز کرد **هـ** ای بس نیز را که جهان و دگر
 ما راست این جهان و جهان جوی بگر **هـ** و ز مار کی بر بار دکی مار
 و در مقدمات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس
 مذکور است که روزی قوالی در پیش ایشان این بیت بخواند **هـ**
 اندر غزل خویش نهان خواهم **هـ** تا بر لب تو بوسه زخم خوش بخوانی
 شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن
 عماره نموده که برخیزد تا زیارت دی رویم و با جمع مریدان
 زیارت دی رفتند **عصر** **رحمه الله علیه** مقدم شعری
 عصر خود بوده است و یرایمین الدوله محمود پسر بکنکن **هـ**
 نموده و از سخنان و بیت این دو بیت در مدح **هـ**
 توان شای که اندر شرقی در **هـ** جهود کبر و ترسا و پیلان

می گویند در تسبیح و تهلیل . که یارب عاقبت محمود کردن
 و این رباعی دیگر . بگرفت پیر زلف تو ز کما ز دل تو
 بزود و فاد مهر ز کما ز دل تو . تا کم نشود کبر بلنگ از دل تو
 موم از دل من بر نه و سکا ز دل تو . و گویند ویرا مشنویات بسیار
 بوده است موثق بمذبح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوست
 بمقام و عذرا و از آنها عین و اثر پیدا نیست **عسجدی رحمه**
الله تعالی وی از مردوست و از جمله ماهدان مین الدوله
 بود و در تنیث فتح وی مرشد و پستانرا قضیده دارد
 که مطلعش اینست . **تاشاه** خرده بن سفر سوناست
 کردار خویش را علم معجز کرد . و در صفت خربزه گوید .
 آن ز بر چه زنگ مشکین بوی و طمش طعم شد .
 رنگ دیبا دارد و کوسی و بوی عود خام
 چون سیر می شود در یکا زان دانه نو . و زبیری باشد اندر ذات خود ماه

سنن فی رحمه الله علیه وی نیز در ایام دولت مین
 الدوله بوده است و از فواضل انعامات وی مایه
 خطیر بدست آورده عزیمت تماشای سمرقند کرد
 چون به دیک آن خطه رسید قطع طریق مرجه داشت
 ببردند بسمر قند درآمد و خود را طاسر نکرد و روزی
 چند آنجا بود این قطع را بگفت و باز گشت **قطعه**
 سیم سمرقند پیر دیدیم . نظاره کردم در باغ و راغ وادی
 جو بود کیسه حب من از درم خالی . دلم ز صحن امل فرش خرمی نبوشت
 بسی ز امل من بار تا پیر شهری . شنیده بودم کوثر شکست
 نه از کوثر دیدم نه از جنت بیش . ولی چه سود جوب تشنه باز خواهم
 جو دیده نعمت چند بگفت و زخم . سر بریده بود در میان تن طشت
سنن دوسی رحمه الله تعالی وی از طوس است و فضل
 و کمال وی ظاهر کسی را که چون شاه نامه نظم بود چه حاحف

بدمج و دیگران می گویند که وی بدقت مشغول می بودی
 بعدی رفت بقصد نظم روی بعضی نین که تحشگاه سلطان
 محمود بود آور چون بانجا رسید و بر باغستان آن می شد
 دید که سه کس نشسته اند و بعباشه اشتغال تمام دارند
 دانست که از ملازمان سلطانه با خود گفت بشایان دوم
 و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیکی ایشان
 رسید از وی متوحش شدند و گفتند مجلس ما را منقضی
 خواهد ساخت هیچ به از آن نیست که چون پاید بگویم باشان
 پادشاهیم و باغچه شاعران صحبت نمی داریم و پیه مصرع
 گویم که رابع نداشته باشد پس گویم که هر پس مصرع راجع
 بگوید با وی صحبت می داریم و اگر نه ما را معذور دار چون
 با ایشان رسید آنچه با خود مختر ساخت بودند با وی
 بکشد گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید عصری گفت مصرع

چون عارض تو ماه نباشد روشن - فرخی گفت مصرع
 سیمک زخمت کلین بود در گلشن - عسجدی گفت مصرع
 مشکانت می گذر کند در جوشن - چون فردوسی این سه
 مصرع بشنید در بدیهه بگفت مصرع مانه سنان بود در جنگ نشین
 ایشان از آن متعجب شدند و از قصه کی و پیشانی پستفای
 نمودند از امر شروح باز گفت بعد از آن مجلس سلطان افتاد
 و مقبول نظروی شد و وی را گفت که مجلس ما را فردوسی
 ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص کرد چون چندگاه
 برانده نظم شاه نامه مامور شد از ربه بگفت و بش
 سلطان آورد و تحسینهایاقت و نزار دینار زر خوش انعام
 پس در مدت سی سال شاه نامه را تمام ساخت و پس سلطان
 آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابل
 سربانی یکدینار سرخ توقع میداشت حاسدان خوش کردند

کردند و گفتند شاعر پیرا چه قدر آن که ویرا برین قدر ^{افراز}
کرد اند و صله ویرا بر شصت هزار درم ^و هزار دادند فردوسی
از آن برخسید می گویند در آن وقت که آن در مهابیا و رند
وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بخت هزار درم
بحامی داد و بخت هزار بقاعی که ققاعی چند آورده و بخت
سنداریان کیسانی که آنرا آورده بودند و سلطانرا
بجهنم بخت کاهیش ندمت کرد که از آن جمله این چند بیت
اگر شاه را شاه بودی پدر . پسر بر نهادی مزاج زر
جو اندر تبارش بزرگی نبود . نیارست نام بزرگانش شود
درختی که تلخ است آزرش . کرش در نشانی باغ بهشت
وراز جوی خلدش ^{سنگام} . به بخ اکمن ریزی شیر ناب
پس ^{نجام} کو سر یار او . همان میوه تلخ بار آورد
بس از آن محقق مرخند ویرا طلب کردند باز یافتند بعد از

۷۲
جنگاه خواجه حسن میمنده که مرسته وزارت داشت
در شکار کاوی بنی چند از شاه نامه بتفریبی که واقع شده
بود بخواند سلطانرا بسیار خوش آمد پرسید که این شعر
کیست گفت شعر فردوسی سلطان از کرده خود بشیماش
و سرمان داد تا شصت هزار دنیا شرح باطلعتی نامند
فردوسی کند و بطوس بر نذا تا طالع مساعدت نکرد چون
اس عطیه را بیک دروازه طوس در آوردند تا بوث
فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند و از وی
دارت یکد خرمانده آنرا بروی عرض کردند تمت و رزید
و قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت
باشد موجود است احتیاج بآن ندارم ^{شکستان} سلطان
آنرا بعبارت رباطی در آن نواحی صرف کردند ^{قطع}
خوش است قدر شناسی چون چید سپهر . سهام حادثه را کرد عاقبت قوی

برفت شوکت محمود و در زمانه ماند. جزا و سانه که شناخت قدر فردوسی
ناصر بن خیر و الانصاری در صنعت شعر ماهر بود و در
فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و میل نرندقه و الحاد متم
شم بود او را سفرنامه ایست که در اکثر معمره پسر کرده
بود و محاوراتی که با اکابر کرده در این نظم آورده و این
ابیات که عین القضاة در کتاب زبج الحقایق ایراد
کرده از جمله منظومات اوست . همه جور من از بلغاریان
که ما دامم می باید کشیدن . کنه بلغاریان نیز نمی نیست
بگویم که تو توانی شنیدن . خدا یا این بلا و فتنه از تن
ولیکن کس نمی آرد چیدن . می آرند ترکان از بلغار
برای پرده مردم دریدن . لب و دندان ترکان جو
بدین خولی نبایست آفریدن . که از عشق لب و دندان ایشان
بدندان لب می باید گردیدن از رقی مروی **رحمة الله تعالی**

۷۰
در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم حکمت کامل
ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط
گشت اطباء از معالجه آن عاجز آمدند از رقی کتاب الفیه
و شلیفه نظم آورد و تصویر کرد و غلامی را از خواص
پادشاه با کینه کی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه
که میان ایشان شبکه بش حایل نبود مترل داد و آن کتاب
ببش ایشان نهاد که بآن صورت های مختلف که در آن
کتاب تصویر کرده بودند معاشرت و مباشرت مشغول
باشند و پادشاه را فرمود که از قهای شبکه کی
وقوف ایشان احوال ایشانرا مشاهده کند و چون این
مشاهده مکرر شد حارت غریزی قوت گرفت و آن ماده
که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال سیرت
بنجه از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد

و از سخنان ویست در وصف شراب **ه**
 ساقی پاریعل بی کز فروغ آن . اندیشه لایزال شود و دیده کلستان
 گر بگذرد پری شب اندر شعاع او . از چشم آدمی تواند شد بنیان
 خوش بوی تر ز عنبه و رنگین تر از عقیق . روشن تر از ستاره صافی تر از زرد
معنری رحمه الله تعالی وی در زمان دولت معنری
 الدین و الدین ملک شاه بود و از مداحان اوست و معنی
 نسبت با اوست و آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت
 درجه میسر شد کم شاعر بر آیه سپرده و گویند که چه
 کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند
 که پس نیافت و و دو کی در عهد سامانیان و عضدی
 در دولت محمودیان و معنری در دولت سجریان
 و سبب وفاته وی آن بود که روزی سلطان از درون
 خرگاه تیر می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود

۷۶
 ناکاه تیسری خطاشد و بروی آمد پیفاد و در حال جان
 بداد و از جمله سخنان ویست این چند بیت **ه**
 ناکاه من سبیل بر سخن پر حسن نهان . داغ حسرت بردل صورت کز احسان نهاد
 سر دلی گر سپهر کشی نهاد سر بر هیچ خط .
 زیر زلف او کنون سپهر بر خط مشکین نهاد
 من غلام آن خط مشکین که کو بی مورچه .
 پای شک آلوده بر برک کل و اسپرین نهاد
 و این چند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعر تازی بانش
 ای ساربان مترل مکن حسرت در دیار بارین .
 تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال من
 ربع از دلم پر خون کنم اطلال را حی چون کنم
 خاک دمن کلکون کنم از آب چشم خویشین
 از روی خرگهی ایوان می نم نهد . و ز قد آن سیر و سهی خالی می نم نهد

جایی که بود آن دستان باد و پستان در پستان
 شد کرک و روبرو را مکان شد کوف و کرکس را وطن
 عبد الواسع جلی رحمه الله علیه وی فاضلی کامل و شاعر
 ماهر بوده است بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته
 و اتفاق است که میچکس از عهده جواب قصید مشهوری
 که مطلعش اینست **مصرع** که دارد چون تو معشوقی نگار و جا بگفت
 خنجر می باید پیر و نیا آمده است و در مفتوح بعضی قصاید گفته
 در دست از تو دل افروز زنگار در شهر نیست از تو جگر سوز تر سپهر
 تا کرده ام بلاله پیراب تو نگاه تا کرده ام بنر کس بر خواب تو نظر
 گاهی جولانم از وصال کفنه ای گاهی جز کسم ز فراق فکنج پر
 ادیب صابر ترمذی رحمه الله تعالی وی شاعری
 فصیح و فاضلی لیب بود و اشعار ویرا لطافتی کامل و ملاتی
 تمام حاصل است و افاضل بقدم وی معترفند خبا که انوری

ویرا بر خود ترجیح نهاده آنجا که در قطع تعداد کلمات
 خود می کند و در آخر آن می گوید **بیت**
 این نکته با شعر مجرّد آدمم چون شایسته پیغمبر آخر کز نه بچون صابر
 و از جمله سخنان ویست این چند بیت
 برخلد و سلسبیل تو جان دلم بپس نایید پیش طلعت تو کی هر فروغ
 خورشید نزد خدمت تو کی بود بغداد چمن و مصر جالی و چشم من
 بغداد را جو دجله بو مصر را جوئل از بزرخ بحر تو قدم شده جودا
 و ز زخم دست عشق تو خدم شده جوئل و از جمله اشعار ویست
 این قطع **قطع** دوات ای بسلالت دولت
 بدو دولت تندرارام کن جو خواهی که دولت کنی از دوات
 الف را از پیوند تا لام کن انوری رحمه الله تعالی حکیمی کامل
 و فصیحی فاضل بوده چمن شعر و لطف نظم شمه یست از
 حال او و خالی است از جمال کمال او سخنان او مشهور است

ای روی تو جوید و لب تو جو بپسبیل

و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار وی یک که شش
 بنصیحت شعرا نوشته می شود **قطعه**
 دی مرا عاشق کی گفت غزل میگوی . کشم از مدح و بجا دین پشاند
 کف چون گفتش آن حالت کجائی . حالت رفته و در باز نیاید ز عدم
 غزل مدح و بجا مرده زان میگویم . که مرا حرص و غضب بود و با آن شهوت
 آن کی شب بزم شب در غم و اندیشه . که کند وصف لب چون شکر و زلف
 و آن کرد روزی روز در آنخت و بخت . که کجا از که و چون کس کند بخت در دم
 و آن سه دیگر حوسک خسته تسلیس . که ز بونی کف آید که از و باشد کم
 جو خدای این سه که سکه را حاشاکم . باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم
 غزل مدح و بجا گویم یارب بنار . بس که با عقل جفا کردم و با علم تم
 انوری لاف و نیش و مرده و دانه . چون زدی بی مرده و دانه که از قدم
 گوشه گیر و پیراه نجای طلب . که نه بس و پیر آید تو این پیر
 گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا بجا گفته است ملک

۷۸
 مراد نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار توده
 و تطف نمود و مقصودش اتمام بود ملک مراد آنرا
 بفراست دریافت اما آنرا بصریح نمی توانست نوشت
 در مکتوبی که از برای مطالبه انوری می نوشت این پنهان درج کرد
 سی الدنيا تقول بلاء فيها . خدار خدا من بطش فکری
 فلا غیر ر کم طول اقباسی . نقولی مضحک و الفعلن مکی
 انوری آنرا چنین فراست دریافت و پسرها اینکین و ملک
 مراد از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور ویرا طلب کرد
 و ملک مراد را در مقابله وی سزار کو سفند و عن کر ملک
 مراد کسی را موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور رفت
 که در مقابله تو سزار کو سفندی و سزار انوری گفت ای پادشاه
 مردی که او را سزار کو سفندی آرزو تر از ایکان نمی آرزو مرا بگذار
 تا باقی عمر در ملک ملازمان تو باشم و جوایز مدایح در پی

تو پاشتم ملک سراه را این سخن خوش آمد و او را نگاه داشت .
شید و طوطا رحمه الله تعالی وی از شورا ما و راه الهی است
 و در وقت خود استاد شعرا و مقدم و پیشوای آن
 طبقه بود و کتاب حدائق السمر در صنایع شعر
 تصنیف اوست و در مخاطبه بعضی از وزرائی گوید **قطعه**
 تو وزیری و مدح گوئی من . دیش من بی عطار و اپنی
 تو وزارت بمن گذار و مرا . مدحتی کوی تا عطای منی
 و این دو رباعی نیز زاده طبع او است **رباعیه**
 بر یاد تو بی تو این جهان گذران . بکده اشتم ای ماه و تو از خجبران
 دست از همه شستم و نشستم . چون با تو گشت بگذر دبا در گران
 چشمی دارم همه پر از صورت تو است . با دیده مرا خوش است چون دوست
 از دیده و دوست فرق کردن . یا اوست بجای من یاده بموت
عسکه رحمه الله تعالی وی نیز از شعرا ما و راه الهی است

و استاد شعرا وقت خود بوده است و این جند بیت
 که در مفتوح یکی انصاید گفته بغایت بدیع و لطیف است
 اگر موی سخن گوید و کر موی روان دارد .
 من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد
 تنم چون سایه مولیت و دل چون دین موران .
 ز جبهه غایه موی که چون موران میان دارد
 اگر باموی و باموری شبان روزی شوم سمره .
 نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
 چشم مور در بکجه ز بس زاری و بس پستی
 اگر خواه مرا موری چشم اندر نهان دارد
 من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند
 من آن مویم که از پستی کم ز موری توان دارد
سوزنی رحمه الله تعالی وی از نسف بوده است

تحصیل بخارا آمد و بر شاگرد پوزن کری عاشق شد و بشاگرد
 ایستاد و وی رفت و در آن مهارتی تمام حاصل کرد و نیز
 بر طبیعت وی غالب بود و بنا بر آن مزیانات بسیار گفته
 و این دو بیت از قصیده است که در اعتدال آنها می گوید **هـ**
 تا کی ز کردش فلک یکینه رنگ **هـ** برا یکینه خانه طاعت ز نیم سنگ
 برا یکینه پیک زدن بود کار ما **هـ** تهمت نیم بر فلک یکینه رنگ
 و این چند بیت از قصیده دیگر است هم در آن معنی **هـ**
 ز سر بدی که تو دانی نه از خدایم **هـ** مر اندازن کینه کس که من دادم
 در آشکار بدم در نهان زید بزم **هـ** خدای داند من آشکار و نهانم
 بیک صغیره مرا رنمای شیطان **هـ** بصد کیه کنون رنمای سلطانم
 و در قصیده دیگر نه ازین اسلوب می گوید **هـ**
 جویر غمزه بنار و کرشمه اندازی **هـ** نشانه از دل مسکین من کنای غازی
 نچشت با تو بدل بازی من ام **هـ** جو دل مانند تن در هم بجان بازی

جو بیخ زخم تو ای دوست بیوازش من **هـ** مرا بغمزه بزن با بوسه نوازی
 نه از عاشق داری من هزار و یکم **هـ** رمن نیای از آن نیمه پنداری
 و در مدح حمید الدین مستوفی جویری که از فضلا ماوراء النهر
 بوده قصیده گفته است موقوف می گویند که آن مخنوع
 خاطر ویست و مطلعش اینست **هـ** زندگانی مجلس پستو
 فی دولت حمیده دین بگو **هـ** و پوشیده ماند که اگر درین
 الفاظ که از آن در مصرع خودی می افتد جان رعایت
 کنند که بعضی از آن اجزای نفسیه معنی استقل باشد
 مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست جابجه درین قطع
 دی فرستاد قطعه سویی **هـ** کشت دانی ز زمزم فضلا
 کرده لفظی سه چار از آن بدویم **هـ** تا کند عاجب از جواب مرا
 کفتم اندر جواب او کای **هـ** حسرت خلق خدا و قاضی عا
 جت اصحاب متصل بعضی **هـ** لث بسیار خواست بدعا

و درین رباعی دیگر **رباعیت** ای شادی عید خون کجایم
 دایم شده مجوس من غمگه . ذورم بر اهل دل کز آزادی مخ
 بویست بر رسم عیدم از تو طمع **خاقانی** **شعر** وانی رحمه الله
تعالی ویرا بسبب کمال که در صنعت شعر داشته خزان
 العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است
 و در آن شیوه غریب بی انباز در مواعظ و حکم طریق حکیم است
 پیبرده است و در آن معنی کوی مسابقه از او
 و در قطعه بروجه مفاخرت می گوید **شعر**
 شاعر مبدع منم خوان معانی **شعر** ریزه خور خوان من غصه
 زنده جو نفس حکیم نام من از تاز **شعر** کشته جوبال کریم حرص من از تاز
 و رشید الدین و طواط در مدح وی گفته است **قطعه**
 ای سپهر قدر را خورشید و ماه . وی سپهر فضل را و پشور و شاه
 افضل الدین بو الفضایل بحر فضل . فیلسوف دین قزای کفر گاه

و از مقطعات ویست این دو بیت **قطعه**
 پس بکن از سودای خوبان اشترن خاقانیا .
 کز پسر سودا خرد را در پسر آید خیر کی
 صورت خوبان بمعنی خون به پنی آید است .
 کز برون سوز و شنی دارد درون شوهر کج
 و ویرا شویست تحفه العراقین نام و این خدیجه از منتجع انشا
 ماییم نظم سارکان غمناک . زین حقه سبز مهره خاک
 کین حقه و مهره تابجاوند . پسر کیسه غم می کشایند
 وین طر فیه که بر بساط فرمان . مهره زینست و حقه گردان
 خود بو العجمان سحر کارند . که گاه قفسند ز قائم دارند
 و قنست که وقت در نر آید . پیلا ب عدم بسر آید
 و قنست که این چهار حال . بنهند محفیه و سال
 و قنست که مرکبان اینم . هم نعل بیفکنند و هم پیم

خسری جرجانی رحمه الله تعالی از امثال و افاضل روزگار
 میسر آن کمال فضل و وقت شعری کتاب ویس را میسر
 و آن درین روزگار مجبور و نایاب و این چند بیت از موضع
 متعدد آن کتابست **هـ** خوش است این نکته از کبشی شناس
 که باشد جنگ بر نظاره آسان **■** مر آن طشت زرین نیست در
 که دشمن خون من بیند بدو **■** نباشد مار را بجهنم مار
 نیارد شاخ بد حسرت خم بدبار **■** نباشد خوش سفر در تندرستی
 مگر تا چون بود در ریج و پستی **■** کل در کس نکو باشد بدین
 و لیکن تلخ باشد در چیدن **■** گناه بود بر مردم نهفتن
 بسی نیکوتر از نابوده کشتن **■** مثال بادشاه چون آتش آمد
 بطبع آتش همیشه کش آمد **■** اگر باز و پیل و طبع شیر
 مکن با آتش پوزان و سیر **نظم** **سیر فارابی رحمه الله تعالی**
 وی از مشایخ جباران است و افاضل دوران تمام دیوان

مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست او هیچ کس
 نیست دیوان وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور
 و در دولت اتانکب ابو بکر تربیستهایافت شبی در مجلس
 این رباعی بگفت **رباعیت** ای ورد طایکه دعای سپهر تو
 سپهر نیست زمانه را بجای سپهر تو **■** باد شمن تو نیامد شیر تو گفت
 سپهر دل من یاد قضای سپهر تو **■** بفرمود نامه اردینار رخ
 در مجلس شاد او کردند بر اثر این رباعی دیگر گفت **رباعیت**
 شاهماز تو کار ملک دین ناست **■** روز عدل تو جان ظلم و فتنه رخت
 در عهد تو رافضی پستی با هم **■** کردند موافق که بو بکر حق
 و از لطایف اشعار و یست این چند بیت **شعر**
 عالمی بر سر از منبر گفت که جوید اشود سپهرای نهفت
 ریشهای پهنید از گناه **■** بخشاید و ریشهای سیاه
 باز ریش سیاه روز امید **■** باشد اندر پناه ریش سفید

مردک سرج ریش حاضر بود . دیت در ریش ز دجوان
 کف ما خود درین شماریم . در دو گیتی هیچ کاز بهیم
 و کلام وی در شعر بشارت است که شورای مقدم میان
 وی و انوری ترجیح کمی بر دیگر اختلاف داشته اند چنانکه
 بعضی بر پسیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند
 ای آن زبسن وقار که بر آسمان چهل . ماه چپسته پیکر خورشید منطری
 قومی ز ناطقان سخن گفت طهر . ترجیح می نهند بر اشعار انوری
 قومی دگر بر بن سخن انکار میکنند . فی الجمله در محل تراغند و داری
 ترجیح یک طرف تو بدیشان ناکه . زیر بکین حکم تو ملک سخن داری
 و امام سروی در جواب وی گفته است
 ای پالک پاک فکرت درین سوال . معذور نیستی حقیقت جو بگری
 تمیز را ز بعد تناسب درین طور . هیچ احتیاج نیست بدن شرح کنی
 کین بحر است آن سحر دان نوروان . این ماه آن ستاره آن حوروان

و دیگری گفته است در جواب همان مطلع
 بر مبتدی که پدید هر چه می نهد . شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
 مانند بدان کرده که نشناخته باز . اعجاز موسوی را از سحر ساری
 نظامی رحمه الله تعالی وی از کجاست و فضایل و کمالات
 وی روشن احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطیف و دقیق
 که در کتاب پنج کج درج کرده است کس را میسر نیست و پیرن
 از آن کتاب از وی شعری روایت کرده اند و این غزل
 از سخنان دیت شعر جو بگو محنت من زان رخ کندم کوشت
 که همه شب رخ چون کام ازان پر خوشت .
 دانه کندم او پسنبیل تر دارد بار
 گزین خوشه او پسنبله کرد و نشت .
 من نخوردم بر از و صبرم از و کندم خود
 گزینشت در او چشم رمی پر و نشت .

از ترا زوی و جشمش جوئی مشک خرم . کند می خواستش افزون که سخن مورد
 من جو کندم شده ام از غم او دل نگو . وین غم او را بهی جو که نظامی چون است
کمال اسمعیل صفهانی رحمه الله تعالی ویرا خلاق المعانی
 لقب کرده اند از بس معانی دقتی که در اشعار و ج
 کرده است و بهیچ پس از شعرا مقدم و متاخر را
 دست نداده که ویرا دست داده اما مبالغه وی در دقت
 معانی عبارات ویرا از حد سلاطین و روانی پیرون برده است
 و اشعار وی بسیار است و دیوان وی مشهور **سلیمان**
پادشاهی رحمه الله تعالی وی شاعر فصیح و سخن گزاری
 بلیغ است در سلاطین عبارات و دقت اشارات
 بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد
 بعضی از اصل خویش و بعضی سرود و تر و بعضی بر او ویرا
 معانی خاصه بسیار است و بسیاری از بهانی استادان

تخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده و چون آن
 در صورت فخته و اسلوب مرغوبه واقع شده محل
 طعن و ملامت نیست **ه** معنی نیک بود شاه پاکیزه بد
 که بر جنبه در و جاده گر کون پوشند . کپیوت عار بود بار بسین خلعت
 کر نه در خو بس از پیشتر افزون پوشند . نیز است آنکه کن جابه بشمن ز پر
 بدر آرند و در اطلس و اسپون پوشند . و ویرا دو کتاب مشهور است
 یکی جمشید و خورشید و در آن جنان تکلف کرده که آنرا
 از چاشنی پیرون برده است و دیگر سراق نامه و آن
 کتابی بمریخ و نظم لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار
 مطبوع و مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که
 مقصود از غزل آنست خالی است طبع ارباب ذوق
 بر آن اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات ویش این جذبت **قطعه**
 کنار حص لا یرکحی توانی کرد . تو از طعم که به حرف میان تلی افتاد

عز ز من در درویشی و قناعت زن . که خواری از طمع غرت از قناعت زن
اگر بغض زد پای تو انگر سهل است . سعادتی چه در ویشی و قناعت
محمد عسکری **رحمه الله تعالی** وی صاحب کتاب
مهر و مشنه لیث و در اخلاطایف و بدایع بسیار درج
کرده است و این جذبه از ان کتابست در صفت بنی معشوق
کشیده بر کل و پسر زنی . خطی در عین لطف و ناز زنی
ید قدرت ستونی بسته سیمین . بریر آن دو طاق غنچه گین
میان جذع و لعل آن گل اندام . مبتت شوشه از نقره خام
گل زنبق و لیکن ناسکفته . فرار یا پسین و لاله خفته
و از جمله سخنان و بیست این قطع که در اشای آن شنوی ذکر کرده
مجموعه صاخره از طبع مردم . که کل هرگز شورستان نخیز
وفا از صورت بی معنی خلق . جواز صورت ملائیک می یزد
بغیر بال فلک بر فرق اینها . قضا جز خاک غداری نه یزد

بهر از آنکه بکی بشنوا سی . بکینت مر زمان بدتر پستینه
جواشک آنرا که پنازی حای در جتم . اگر دپشتش ده خونت بریزد
شیخ سعدی شیرازی رحمه الله تعالی نام وی مصلح
الدین است و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوح است وی
قدوه متغیر لانت میبکس پیش از وی طرق غزل نوزید
و سخنان وی طوایف را مقبول افتاده یکی از شعره افش
والحق گوهر انصاف غنچه **قطعه** در شعر سه تن مجراند
سه خند که لابی تعبیدی . اوصاف و قصیده غزل را
فردوسی و انوری سعدی **حافظ شیرازی رحمه الله تعالی**
اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قرب بیهوده عجز
عزلیات وی بغریات دیگر در سلاست و روانی حکم قصاید
ظهور دارد نسبت بقصاید دیگران و سلیقه شعری وی برکت
بسیقه زاری پیشانی اما در شعر زاری غث و سمین بسیار

بخلاف شعری و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر است
 ویرایشان الغیب لقب کرده اند **شیخ کمال بخسندی رحمه**
الله تعالی وی در لطافت سخن و دقت معانی بر تبه است
 که بش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر ویرا
 از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت
 خالی مانع در ایراد امثال و اختیار کسرهای سبک با قافیه
 و ردیفهای غریب که سهل متمنع است تتبع چسب و سملوی
 می کند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار و سبت و اشعار
 چسب نیست و آنکه ویرا در چسب می گویند بنا بر همان
 تتبع تواند بود و در بعضی دیوانهای وی این فرد دیده ^{است}
 چسب پر هیچ رخنه نگرفت ما . معلوم می شود که در چسب
 و بعضی از عارفان که بصحت شیخ کمال و حافظ رسیده بودند
 چنین فرموده اند که صحت شیخ به از شعری بود و شعر

حافظ به از صحت او **خیر و دملوی رحمه الله تعالی** در
 شعر متقن است قصید و غزل و مثنوی را و زبده
 و همه را بکمال رسانید تتبع خاقانی می کند همه چند در
 قصید بوی رسیده اما غزل را از وی گذرانیده غزلها
 وی بواسطه معانی آشنا که از باب عشق و محبت بحسب
 ذوق و وجدان خود از ادبی یا بند مقبول همه پس افتاده
 خیمه نظامی را کسی از وی جواب نگرفته و ویرای آن
 مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع **چسب**
دملوی رحمه الله تعالی ویرا در غزل طریقی خاص است
 اکثر قافیههای تنگ و ردیفهای غریب و کرمای خوش آید
 که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست اختیار
 کرده است لاجرم از اجتماع آنها شعر ویرا حالنی حاصل شده
 که اگر چه بحسب نظر آسان می نماید اما در کفایت دشوار است

و لهذا اشعار ویرا سهل متنع گفته اند معاصر چیه و
 بوده است و بایکدیگر صحبت می داشته اند و مباحث
 می کرده چنانکه حسن می گوید **قطعه** چیه و از راه کرم بپذیرد
 آنچه من بن چسب می گویم **■** سخنم چون سخن چیه و نیست
 سخن اینست که من می گویم **■** و دیگر از شعرای متغزل
 خواجه عماد فیه است از کرمان و وی شبح و خانقاه دار
 بوده است شعر خود را بر همه واردان خانقاه می خوانده است
 و اسپته غای اصلاح می کرده و از نیامی گویند که شعر
 وی شعر همه امالی کرمانست **■** و دیگر خواجواست و وی نیز
 از کرمانست و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی
 بلیغ دارد و لهذا ویرا نخل بند شعرامی شعرامی خوانند **■** و از
 شعرای ماوراءالنهر ناصر بخاریست و در اشعار وی چاشنی
 از تصوف مست **■** و دیگر خواجه عیسیٰ الله بخاریست و وی

در غزل تتبع چیه و می کند **■** و دیگر بساطی سمرقندست
 و شعروی خالی از لطافتی نیست اما از فضایل مکتب بسیار
 عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است **■** و دیگر
 خیالی است و بعضی از اشعار وی خالی از حالی نیست و از آن
 جمله است این دوبیت **■** ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
 خلقی بنوشغول و تو غائب بمان **■** که معکف دیرم و که ساکن
 یعنی که تیرای طلسم خانه بمان **■** و از شعری ای خراسان آذری
 اسفرائینی است و در اشعار وی طامات بسیار است و از
 مطلعهای پسندیده و نیست **■** بازبشت شد چشم من میدان گریه ز
 پیل اشک آمد بشیخون بر سپاه خواب زد **■** و دیگری کابتنی
 نیسابوریست و ویرا معانی خاص بسیار است و در ادای
 آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعروی یکدست
 و هموار نیست شکر بره افتاده است **■** و دیگر شای سپروارست

و ویرا اشعار لطیف است یک است و هموار با عبارات
 پاکیزه و پرچاشنی و دیگر عارفی سواد است صاحب
 کتاب معا و که کوی و جوکان و آن از نظمهای پیرامون است
 و این جذبه از آن کتاب است در صفت اسب جوکانی **مشوی**
 چون کوی سپهر کرد بشی • میدان میدان جو کوی چشنی
 سربار که در عرق شدی • باران بودی و در میان برقی
 بگریخته آفران پس او • او بخشنه صبر از دم
 سپری که دوید در بر کوی • کردین زیر عیشش پیر کوی
 آن لحظه که در بند درفش • صداد صبا بگردش
 از کوه جو پسیل در کشنه • وز خیمه جو باد برگشته
 و صاحب دولتی که زمان با بود او مشرفست مر جند پایه
 قدر وی نظر بر این جاه و حشمت • و قرب پادشاه صاحب
 شوکت و قیاس بنای معنوی از فضل و ادب و فضایل

موصوب و مکتوب از آن بلند تر است که ویرا چنین
 شعر تعریف کند و بحدودت نظم توصیف آماجون
 خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر نفس
 بان سرود آمده است که خود را در سلک این طایفه
 منحرف گردانیده است دیگر از احباب تماشای از آن معنی که
 ویرا از طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شمارند
 مر تفع کشته اما انصاف است که مر جان طایفه باشند
 وی سپر باشد و مر گاه نام این طبقه نویسنده وی
 سر دفتر جانا که این معما با سم شریفش مبنی ازین معنی است
معما با سم علی شیر علی سیرا لافاضل سرت دستار
 و اعزت الفضایل بالفواضل و با سمک فقط اهل الفضل
 لذا صورت فوق الافاضل و چون کوه مناشس بزرگتر است
 که مر محل از نظم صدف آن تواند بود و مر مقام از شعر شرف

آن تواند یافت تخلص شعارش با نجه ازین معاد دیگر معلوم
 می گردد نامزد کشته **نواپی** کنه نامش در تخلصهای نیا پیچکس
 بر لب یا بندگان از نواپی آن پس و اگر چه ویرا کعب قوت
 طبیعت وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی
 میسر است اما میل طبع وی بیشتر کی از فارسی پیشتر است و غزل
 وی بآن زبان از دندار زیادت خواهد بود و مشنویاتی که
 در مقابله خمسه نظامی وقوع یافته بسی سراز نزدیک
 و همانا که بآن زبان پیش از وی و بش از وی کسی شعر
 نگفته است و کوه نظم نسفه و از جمله اشعار فارسی و سین
 قصیده که در جواب قصیده خبر و دهلوی که مسماست بادی
 ابرار واقع شرح و شتم است بر بسیاری از معانی دقیقه
 و خیالات لطیفه و مطلعش اینست **شعر**
 آتشین لعلی تاج خیره از آریور است . اخگری بهر خیال خام چنین درست

و این رباعی در تهنیت قدوم بعضی ایندگان از سفر حجاز
 در رقعہ نوشته بود **رباعیت** انصاف بدای فلک مینافم
 تا زین دو که ام خو بنه کردم - خورشید جهان تاب تو از جانب
 یاماه جهان کرد من از جانب شام . و این رباعی دیگر در رقعہ دیگر
 این نامه نه نامه دافع در منبث . آرام درون رنج پرورد منبث
 تسکین دل کرم و دم سر است . یعنی خبر از ماه جهان کرد من
 کرد در دیرم بگفت و گوئی با شتم . و در حسرم بگفت و جوئی با شتم
 در وقت حضور و بروئی با شتم . در غیبت روی دل بسوئی با شتم
روضه ششم در حکایت جند از زبان احوال فی زبان
 که خردمندان و نگشته دانان امثال آن وضع کرده اند بگفت
 غراب و نذرت طبیعت بران اقبال نماید و بروی ابواب فهم
 و حکم و مصالح بگشاید **قطعه** آن ندیدی که خرده دان بشکر
 دایه وی تنج را کند شیرین . تا بآن حسیله از تن رنجور

و این رباعی دیگر از جند در رقعہ دیگر

بسر درنج و محنت دیرین **حکایت** روباهی با کرکی دم
مصاقت می زد و قدم موافقت می نهاد با یکدیگر باغی کشید
در استوار بود و دیوار پر خار کرد آن کردیدند تا بسور
پسیدند بر روباه و سرخ و بر کرک تنگ روباه آسان
در آمد و کرک بر حنث فراوان انگورهای کوناگون دیدند
و میوه های رنگارنگ روباه زیرک بود حال پسر و نرنگ
ملاحظه کرد و کرک غافل چند آنکه توانست بخورد ناگاه باغبان
آگاه شد خوب پستی برداشت و روی بایشان نهاد
روباه باریک میان زود از سوراخ بگشت و کرک بزرگ شکم
در آنجا محکم شد باغبان بوی پسید و خوب پستی کشید چندانش
برد که نه مرده نه زن پوت درین و پشم کند از آن تنگنا
پسرون رفت **قطع** زورمندی مکن ای خواجه بزر
کاخرالامر زبون خواهی رفت . فریفت کرده بسی نعت و ناز

زان بیندیش که چون خواهی رفت **حکایت** کرک می ز سر
مضرت در میش و تیر خباثت در کیش عزیمت پیفر کرد
بلب آبی در رسید و خشک فرو ماند نه پای که شستن و نه
روی بر کشن سنگ بشنی آن معنی را از وی مشاهد کرد
بر روی ترجم نمود بر پشت خودش سوار پیاخت و خود را
در آب انداخت و آشنایان روی بجانب دیگر نهاد
در آن آشنایان بگوشتش رسید که کرک دم جیزی بر پشت
وی میزند سوال کرد که این چه آواز است جواب داد
که این آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم سر چند
می دانم که بر آنجا کار کنی آید اما خاصیت خود را نمی توانم
که است پسنگ پشت با خود گفت هیچ به از آن نیست که
این بد سرشت را ازین خوی زشت بر مانم و نیکو شستار
از اسپب وی ایمن کرد انم باب فرود رفت و پرامون

بر بود و بجایی برد که گویا سرگزینود **قطعه**
 سرعوانی که درین بزم شرفنا . تاز صد جیل بر خطه از سازد
 به از آن نیست که در موج فاعود . تاوی از خلق خود خلق زوی باز
حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلها
 خشک و میوهای تر مالامال پیر می برد و از آن نعمتهای
 خواجه بقال آز می دید و اغماض می کرد و از مکافات
 وی اعراض می نمود تا روزی بکلمه گفته اند **بیت**
 سفله دوز را جو کرد و معده سیر . بر نزاران شور و شر کرد و لب
 حشمت بران داشت که میان خواجه را بسریه و سرخ
 و سفید سرجه داشت بخانه خود کشید چون خواجه بوقت
 حاجت دست به میان برد چون کیسه مفلسانش نه یافت
 و چون معنی کرپسکان خالی دانست که آن کارشوست
 کرپه وار بپن کرد و دیرا گرفت و رشته دراز در پای بست

و بکداشت تا بسورخ خود درون رفت و باندان رشت
 غور آنرا بدانت دنبال آن گرفت و آن سورخ را بکند
 تا بخانه وی پیید خانه دید چون دکانه صرافان پُسخ
 و سفید بر سم ریخته و دنیا رود درم آینه نشسته حق خود را تصدیق
 نمود و موش را پیسه دن آورد و بکمال کرپه سپرد
 تا برای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود
 کشید آنچه کشید **حکایت** کرشور و شری مست حریضان
 خرم دل قانع که ز سر شور و شری . در غزقاعت همه روح آوار است
 در حص فرو نیست اگر در دپیری **حکایت** روبایی بر پسر
 را می ایستاده بود و چشم مراقبت بر حب و راست نهاده
 ناگاه از دور سپیانی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که
 یکی در رنده کرک با سکی بزرگ بر صورت یاران صادق
 و دو پستان موافق همراه می آیند نه از ازین تو سم

سربسی و نه این را از آن دغدغه اسپسی رو باه پیش
دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجای آورد و گفت
احمد نه که کین دیرین بهر تان شده است و دشمنی قدیم
بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم که سبب
این جمعیت چیست و باعث این امنیت چیست گفت
سبب جمعیت ما دشمنی شبانست اما دشمنی کرک و شبان
مستغنی از بیانش و سبب دشمنی من با وی آنکه دی روز
این کرک که امر و ز دولت رفاقت وی دیت داده است
بر رنه ما حمله کرد و یک بره بر بود من جابجه عادت من بود
در قهای وی بدو دیدم تا آن بره را از وی بستانم اما بوی
رسیدم چون باز آمدم شبان جوب بر من کشید و پی
موجبی مار بخانید من نیز رابطه دوستی از وی بپوشتم و با
و با دشمن قدیم پونتم **ه** بدشمن دوست شوزانسانکه کرک

۹۰
به تیغ دشمنی خراشت بوشت **ه** مکن با دوست جندان دشمنی ساز
که بر رنم تو با دشمن شود و **ه** **حکایت** رو باه را گفتند
میج توانی که صد دینار بستانی و پیغامی به سکان ده سار
گفت والله فردی فراوانست اما درین معامله خطر جانست **ه**
از سفله نیل مکرمت امید داشتن **ه** کشنی بوج لجه حیرمان بکنند
پیش عد و زبون شدن از نیل **ه** خود را بورطه خطر جان بکنند
حکایت دشمنی در صحرا چرامی کرد و از خار و خاشاک
آن صحرا اغذامی خورد بخار بنی رسید چون زلف خوبان
در سم و چون روی خوبان تان و حشرم کردن دراز کرد
تا از آن بجهه کیده دید که در میان آن افغنی حلقه کرده
و سپر را بادم فراموش آورده باز بس گشت و از از وی آن
بگشت خار بن بنداشت که احتراز وی از زخم سپان او
و اجتناب وی از تیزی دندان او شتر آزاد ریافت گفت

گفت بیم من از بهمان پوشیده ایش نه از میزبان کار
 ترس من از ز سر دندان ما راست نه از زخم چکان خار اگر
 مول میمان خورد می سینه باز یک لقمه کرد می **قطعه**
 کرازیسم تبر سه حکیم نشیب . ز جث نفس از بشم و پستوان
 کسی با تپند در میان خاکپنر . مقرر است که از آتش نهان تر
حکایت پسکی از سر طعم بی بهره برد در وان شهرت یاد
 بود دید که دست صنان کردان کردان از شهر پیرون آمد
 و روی بصر نهاد سک در دنبال وی دوان شد و او از
 داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی دل
 و آرام جان عزمت بجا کرده و روی بجا آورده گفت
 درین بیابان با جمعی از سر سگان از کرکان و پلکان
 آشنایی دارم اسرام زیارت ایشان بسته ام
 سک گفت مرا مژگان که اگر بکام نهنگ و دمن شیر

درفش که من در قهای تو ام **قطعه**
 انم که بجه خویش سر کر . خالی نشدم ز آرزویش
 کر کردیم جهان بکودی . ساکن نشوم ز حبش و جوش
 انان که خبر بان بود زنده نشان . دارند و بخدمت دوانان بری
 کرنی مثل ز دست کسان صد غنا . همچون یک کرپنه دوند از قهای
حکایت پنج پاک را کشف چو آب شکل کر پیکران اقلادی
 و پای در میدان کج روی نهادی کشت از ما تجر به
 برداشتم که بار ایتی و راست روی همیشه از سنگ
 جفا سر کوفته است یا از زخم پستم دم برین **قطعه**
 سر جابری بصورت خود کرد . او را جو جان کشند در اغوش پیش
 سر جاب شکل راست براید بسان . سکین دلاان زد و در زند شکر
حکایت غوکی از جف خویش جدا مان و محنت بی
 جفتیش بر کنان دریا نشان سر سپونظری می انداخت

و خاطر غم دیده را از غم بی جفتی می پرداخت **کلامان**
ماسی دید در میانه آب . بمجواب روان روان شتاب
یا جو مقاضی از پس بیکه بستم . اطلس سطح آب از و بدبستم
یا جو این مالی از کم و گات . تمایل کنش از جبراپست
چون غوک ویرا بدید خاطرش بصفت وی کشید
قصه بی جفتی خود را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت
کرد ماسی گفت مصاحبت را مناسبست در با بیستش و مصاحبت
را مناسب صحبت را نامائیسست مرا با توجه مناسبست
مرا خا در قدر دریا و ترا مثل بر کنار ساحل مرادمان خاموش
و ترا زبان پر از خودش ترا قیغ نقاسر بلا سر که شکل ترا
ببیند خواه که با تو نشیند و مرا پس منظر پیرایه خوف
و خطر مر که بحال من دیده برافزود چشم طمع در وصال
من دوزد مرغان آسمان در هوای منند و خوش

صحرا در سودای من صیادان کاه چون دام در جفت
و جوی من با سرخار دین و کاه چون شصت از بار آری
من با بشت خمیده این بگفت و راه فقر در ابرداشت
و غوک را بر ساحل تنها داشت **قطعه**
با کنشین که بنود با تو در کویر کی . رشته پوند جفت اتحاد کویر
جنس را با جنس و ناما جنس اگر کبری . این بسیار آب روغن آن شیر و شکر
حکایت کبوتر را کشد که جو نشت که دو کجه پیش نابی
و چون مرغ خاکمی بر پشترازان قدرت نداری گفت
بکه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر می خورد و چو به مرغ خانه
از مزبله از راه گذر حوصله غذای دو کجه پیش نتوان داد
و از نیم مزبله در روزی بر هزار چو به توان کشاد **قطعه**
خواهی که شوی حلال روزی . تمنانه مکن حلال بسیار
دانی که درین پیراهن تنگ . حاصل نشود حلال بسیار

حکایت کنجشکی خانه موردی خود را باز پرداخت
 و در سرجه اشیا نکلکی خانه ساخت کفش باوی ترا
 به مناسب که با جسته بدین حقیری با جانوری بدان
 بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل قامت و منزل
 استقامت هم پایه داری کفش من نیز این قدر دانه
 اما بدانسته خود را عمل توانم در همسایگی من ماریست که چون
 هر سال بجان برآورم و بخون بگرورم ناکاه بر خانه من
 نازد و بجان مرا قوت خود سازد امسال از وی کر بختام
 و در دامن دولت این بزرگوار آواختن امید میدارم که
 داد مرا از وی بستاند و چنانکه هر سال بجان مرا قوت
 خود کرد این است امسال ویرا قوت بجان خود کرد اند **ه**
 جو رو باه در پیله شیر شد . زید این از زخم چنگال کرکان
 زبیداد خوردان اما یانکس . که کسر و وطن در جوار بزرگان

حکایت سک را کفش سپید چیت که در سر خانه که
 باشی که اگر دانه تواند کشت و بر سر پستانه که
 خنسی از آنجا تواند کشت کفش من از حرص و طمع دوم
 و بی طمع و قناعت مشهور از خانی بلب نانی قانع و از بریا
 خشک استخوانی خو پسند اما که آنرا حرص و طمع است
 و مدعی جوع و منکر شبع نان یک هفته اش در انبان و زبانش
 در طلب نان یک شبه جنان غذای ده روزه اش در
 و عصای در یوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع
 و راست و قانع از حرص طامع نفور **قطع**
 در مردلی که غرقان نهاد . از هر چه بود حرص و طمع بلبش
 هر جا که عرضه کرد قناعت متاع . باز از حرص و موه که از کشت
حکایت رو باه چپه با مادر خود کفش مر حیله پیا
 که چون بکشا کش سک در مانم خود را از و بر مانم کفش

آن حیلۀ فراوانست اما بهترین همه آنست که در خانه خود
 بنشیند نه او را بیند و نه تو او را ببینی **قطعه**
 جواباً تو خشم شود سفلۀ نه از خود آید که در حضورت او مکر و حیلۀ پیاز
 نه از حیلۀ تو آن ساخت از نیمه آن که ز صبح و هم از جنگس خضر از کنی
حکایت پسر ز بنوری بر مکیس عیسی زور آورد تا
 ویراطمه خود سازد براری در آمد که با وجود این همه
 شد و غسل مراجع قدر و محل که آنرا بگذاری و بمن رغبت
 آری ز بنور گفت آن شده است تو شد را کانی و اگر آن
 تو پسر چشمه آینه **قطعه** ای خوش آن مرد حقیقه که ز پیغام سلام
 رو بتابد بسوی این اصل رود - اصل چون روی نماید بر سر رفته
 فرع را باز گذارد بر اصل رود **حکایت** موریرا دیدند که
 بزور مندی کمر بسته و بلخی را ده برابر خود برداشته
 بتعجب گفتند این مور را پندید که باین ناتوانی باری این

کرانی می گشت مور چون آن سخن بشنید بخندید و گفت
 مردان بار را اینده می تمت و باز وی حمیت کشند نه بقوت
 تن و ضخامت بدن **قطعه** باری که آسمان زمین کشید از آن
 مشکل توان بیاوری جسم و جان - تمت قوی کن از مدد ره روان
 کان بار را بقوت تمت توان کشید **حکایت** اشتری مهار در
 پای کشان در صحرائی رسید موشی بوی رسید و ویرابی خدو
 دید حرصش بران داشت که مهارش گرفت و بخانه خود روان
 شد شتر نیزه از اینجا که فطرت او مفسور بر انقیاد است و جلت
 او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانه
 وی رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش
 این چه بود که کردی خانه تو چنین خورده و جسته من چنین
 بزرگ نه خانه تو ازین بزرگتر تواند شد و نه جسته من ازین
 خورده تر میان من و تو صحبت چون در کسیر دو محالست

چون صورت بندد **ه** چون روی راه اجل زینسا که می بینم ترا
 در قفا از بار حرص و آزاره دارم **ه** بارهای خویش بخیر بیک کرده ام
 تنگنای مرک را بکنای این بارم **حکایت** میشی از جوی بگشت
 دنبش او بالا افتاد بزنجید که عورت ترا دیدم میش روی
 باز بس کرد که بی انصاف من سالها عورت ترا پرسنه دیدم
 و سرگز خندیدم و طعن تو پرسنه دیدم تو بس از عمری که بکار مرا
 چنین دیدم چه در سپهر نشنیده **ه** چون بستمی از غمت و عار
 روز و شب بر خلق عالم شکا **ه** بیند اندک عیسی از صاحب کرم
 بر نیارد حسرت بطنی و لعن دم **ه** آن لعب این شود یکسر زبان
 وین بند کرا وینا لایه دمان **حکایت** کاوی بر کله خود لالا
 بود و در میان کاوان بقوت سرفامدار چون کرک بر نشان
 رور آوردی آفت ویران بر خم سوزانیشان دور کردی ناکاه
 دست حادثه بردی شکست آورد و سروی را آفتی رسیده

بعد از آن چون کرک را بیدید در پناه کاوان دیگر خریدی
 سبب آنرا از روی سوال کردند گفت **رباعیت**
 زان روز که از سروی خود ماندم **ه** شد معرکه دلاوری بر من سپرد
 دیرین مست که در روز نبرد **ه** ضربت بود از حربه و دعوی
حکایت اشتری و دراز کوشی همراه می رفتند بکار جوی
 بزرگ رسیدند اول اشتر درآمد چون میان جوی سید آب
 تا شکم وی برآمد دراز کوش را آواز داد که درای که آب تا شکم
 نیفت دراز کوش گفت راست می گویی اما از شکم تا شکم
 تفاوت است آبی که بشکم تو نزدیک گشت از بشت من بخواه که
 ای برادر از تو بهتر بگشاست **ه** زانچه مستی کیسه موخویش افزون
 کز فزون از قدر تو بتاید ناخوری **ه** قدر خود شناس پای از حد خود پرهیز
حکایت طاوسی وزاغی در صحن باغی فراسم سیدند و عب
 و سهریکه گیرادیدند طاووس زاع گفت این مونس سرخ در پای

لایق اطللس زکش و دیای منقش منست همانا که در آن وقت
از شب تاریک عدم بروز روشن وجودی آمده ایم در پوشیدن
غلط کرده ایم من موزه کینخت سیاه تو پوشیده ام و تو موزه ادبم
سرخ مرزاع کف حال برخلاف اینست اگر خطابسی رفته است در پوششهای
دیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه منست غالباً در آن
خواب آلودگی تو سر از کرپان من برزده و من سر از کرپان تو
در آن نزدیکی کشفی سرکبب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مقاوله
می شنود پسر برآورده که ای یاران عزیز و دوستان صاحب
تیمه مجال را بگذارید و ازین مقاوله بلا طایل دست بردارید ای
تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و ز ما همه مرادات در کف
یک کس ننهاده هیچکس نیست که ویرا خاصه نداده که دیگر از اندر
و در وی خاصیتی ننهاده که در دیگران ننهاده هر کسی را بداده خود
خر پسند باید بود و بیافته خود خوشنود **قطع**

برون چید از حال کپان طور خسر و پیشت
• زنها که از طور خسر دور نباشی
از خلق طمع نحو چید مایه کینخت • کبسل طمع از خلق رنجور نباشی
حکایت روبا سی بجک کشاری گرفتار شد دندان طمع
در وی محکم کرد و روباه فریاد برآورد که ای شیر بشه زور مندی
و ای پلنگ قلعه پسر بندی بر عجز و سکستگی من بجشای و
شکال این اشکال را از پای جهان پمای من بجشای من شنی
بشم و اسپتخوانم از خوردن من چه چسزد و در آردن من که
آویزد و مر جند ازین مقوله سخن راند در وی گرفت کفش
یا داحقی که مابر تست از من آرزوی مباشرت کردی آرزوی
ترا برآوردم و جند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کشار
جون این کشار شنیع بشیند آتش غیرت در وی بجوشید
و دمان بجشاد که این چه سخن سپوده است این واقعه کی و کجا

بوده است از وی دمان کشادن همان بود و از روبا به
 روی در گریز نهادن همان **ه** بقول خوش چینی از خصم رمایی
 به آن بود که زباز با خوشی بکشتا . جو مثل خانه به سگی کشاده کند
 پی شکستن آن به که پوی سگ گری **حکایت** شکالی خروپسی را
 در خواب سحر گرفت فریاد برداشت که من مونپس پیدا رانم
 و مؤذن شب زنج داران از کشتن من به پر میزد و خون
 مرا به تیغ نقدی مرز **م** جرابی موجی با من پستی
 که خواستی بی کنه خونم بریزی . شال گفت من در کشتن تو
 جهان بگشتم نیستم که هیچ وجه از ان باز ایستم خاطر خود را از
 اختیار پیردا ختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی
 یک ضربت پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه خود را
 خردت به خرد از سر خود کن . با تو شری که شور و شری گیرد
 بنضرع مسیر راه خلاصی که بان . از بدش کرد زانی دگری گیردش

خانه در دل جان می کشد و در خاطر جان می کشد
 که این نامه بزودی با حسن نیجامه و خانه در طی مقاصد آن
 حالیا از جنبش نیارامد اما چون ایستنه طبع کوینم رنگ
 ملالت گرفت و بصدق رغبت شنون صقات پذیرفت
 برین قدر اختصار افتاد **قطع** بسط کن جایا بساط سخن
 که از ان خوبه بساطی نیست . لیک خامش نشین دم درش
 طبع را کرد در ان نشاطی **ب** و مرجه از مقوله نظم که شنه
 و بناظمی منسوب نمکشته زاده طبع محرر این رساله است و پنجه
 فکر مقرر این مقاله **رباعیه** جامی مرجان نامه انشا است
 از گفته اکیس بعاریت هیچ خوا . آنرا که ز صنع خود دکان کلا
 دلای کالای کسانش نه ست . امید بکارم اخلاق مطالعه
 کند کان آنکه چون بر خلی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض شوند
 و در افشای آن بزبان عیب و اعراض نکوشند **قطع**

جون به بیستی ز اشاعیسی . کر به پیکان نگوپی به
 زانکه در کیش لغز اندیشان . عیب پوشی ز عیب جوئی
قطعه در تاریخ قطع اطناب و طلی اسباب

تک و پوی خانه درین طرفه نامه که جامی بدو کرد طبع از نابی
 بوقتی شد آخر که تاریخ تمدن شود و نصدا رشت بر دوشی

والمسول من الله ذی الجلال والاکرام الطفر بنیل المرام
 والفوز بحسن الاختتام والصلوة

والسلام علی محمد وآله

البرق الکرام

م

که پشی را غمی پسندم بقای

کند در کار این میکنی عابی

غرض نقشی است کز ما باز ماند

مکر صاحب دلی روزی بر حمت

العبد محمد البدر خسته

